

پیامی که حتا خودش هم خودش را نمی‌فهمد

عنکبوتی در آسمان خودش را به عنوان ستاره‌ای در میان ستاره‌گانِ دیگر جا زده است

منِ دقیقه‌یِ پیش مرده است جهان و هر چه در او هست را از یاد بُرده است
 معنا و اخلاق را به خاک سپرده و دانسته که رازهای گیتی گرچه پرده در پرده
 اما بی‌هسته است آن لباس در لباس فروشی دستِ رد بر سینه‌ی تمام خریداران زد
 تا بیاید و درست از تابشِ بدنِ تو شب و ذهنِ بشر را روشن کند
 خاکی به سر آتشی بی‌آبروی کند

و بگوید که شعرهای بی‌عنوان یا باعنوانِ یک عنکبوت خواننده‌اش جز دو مگس
 یا فوق‌اش سه ناکس نخواهد بود ای دقیقه‌ها شما نه برای بی‌هسته‌گی‌یِ حقیقت
 که برای خودتان گریه کنید برای اخلاق‌هایی که گرچه خودشان چلاق
 و نشسته بر فطرتِ کودنِ الاغ می‌خواستند نورِ کورِ یک گرمِ شب‌چراغ را
 با اوجِ بعیدِ موجِ رادیویِ روشنِ خانه‌ی ستاره‌گانِ تاخت زنند
 اما به راستی یک تنهایی‌یِ هزاران بار از قعرِ قبر بیرون آمده
 یک تنهایی‌یِ با قلبی بزرگ با درختی میوه‌زا دیگر از چه و چرا بترسد؟

چه‌گونه هنوز آن ستاره‌گان نمی‌دانند که هم‌نشین و هم‌خوابه‌شان که مزدوج‌شان
 که پدر یا مادرِ فرزندان‌شان یک عنکبوتِ مأمور و معذور یک عنکبوتِ مزدور است؟
 ای خورشیدِ دوست‌داشته شده

ای دوست‌داشته شده‌گی‌ات را ریشه در ذهنِ کنج‌کاوِ بشر ای تو نیز مانند ما انسان‌ها

شرارت و نقطه سیاهی‌ها دودها و دروغ‌های‌ات را پنهان کننده از چشمِ انبیا
 ای هم غالب و هم قربانی را یارِ نغی یا نسخِ تناسخِ دیگر بی‌هوده است!
 زیرا این دقیقِ از پیشِ رو آینده همان دقیقِ گذشته و در گذشته
 و پشتِ سرِ یک‌دیگر غیبت‌کننده‌اند نیز یک‌دیگر را دوست‌دارنده
 یعنی همان عنکبوت‌های گُت و شلوار پوشیده‌ای که پشتِ میز نشسته
 و صفحه‌ی اولِ کتاب‌های‌شان را برایِ صفِ طویلِ خریداران امضا می‌کنند
 و فراموش که این جهانِ مجنون را رادیویی بغرنج ست و هر موجودی حتا اگر جماد
 موجی جدایی‌ناپذیر از او و دارایِ پیامی خاص
 پیامی که حتا خودش هم خودش را نمی‌فهمد!

ای خاکسار / ای نسیم

زیباییِ راه افتادنِ کاروانی از پیوند و معنا از بارِ خجسته‌ی نگاهِ ناگهانیِ تو بود
و از تو بود که من خَم شده و از خاک
زلالیِ اراده‌ای را برایِ تغییرِ آب و افلاک برداشتم مرگِ ناگزیرِ دقایق است آدمی
دم‌هایی گریزان از خود و از وحشتِ زنده‌گی
که جاودانه‌گی‌اش نوبت به نوبت و به طورِ موقتی
در جانور و نبات و جماد ادامه می‌یابد زیبایی از رویِ صندلی که برمی‌خیزد
راه‌ها از رویِ شتر فرومی‌افتند نگاه‌ها تکه‌تکه و تگرگی می‌شوند
و گرگی پوشیده شده در لباس‌های گرم زمستانی از خُمی نوشیده جرعه‌ای جامی
خَم‌شوان از فلک غزل‌های سوزناکی را برایِ غزالان می‌سراید ای خاکسار
ای نسیم آیا رسواییِ طلا آیا مرگِ سیاه سیم
آن چراغِ بیابانیِ در عشق را روشن
و آن چشمِ در قفس را برایِ همیشه خواهد گشود؟
یا این تله تره‌ای هم خُرد نخواهد کرد برایِ رنج گرفتاران‌اش
برایِ آن روحی که در جسمِ جماد و نبات و جانور شبانه‌روز پَر پَر می‌زند
با آرزویِ بازگشت به دشت بی‌پایانِ اندیشه‌ای ریشه در پیشانیِ آدمی؟
ابله آن کسی که ذاتِ زلالِ آب و فطرتِ دور از دستِ افلاک را
با توبیخ و تازیانه و فلک می‌خواهد تغییر دهد! شوربخت آن اراده‌ای که نمی‌داند
که حتا ردیفِ قطره‌های خون‌اش هم فرمان از او نمی‌برند! ای جزرِ جلیلِ پُر مد

ای جذابیتِ نگاهِ نازنینِ نسیمِ ای ظرافتِ مهربانِ وزش
 ای بر خاکِ ات چاپایِ پاک و اندیشِ مندِ خاکسترهایی
 نویسنده‌ی داستان‌هایِ معصومِ کوره‌هایِ مخوفِ آدم‌سوزی
 از تو بودِ وقوفِ من این‌جا به گُرگاییِ خویش و
 آن‌جا به خداییِ خَم‌شده‌ام از فلک
 و دانستنِ که آدمی برایِ به دست آوردنِ خوش‌بختی‌هایِ موقتی
 می‌بایست که ذمی بیش نیستد بر پل‌ها و معانی‌ی پشتِ سر
 در پیشِ رو هم ببین که آن پلنگِ برایِ مفهومی دادن به حيله‌گری‌ی پیوند
 ابتدا غزال و گوزن را پنهانی دیری می‌پاید سپس مُصممانه و پیرانه‌تجر به حمله
 آن‌گاه بدنِ خودش را که بدنِ اوست در دهانِ جاودانه‌گی می‌درد!

امضایی بی کرانه در دامنِ دریده‌ی دریا

طنابی تننده‌ی توییخ و توبه مقصدی واقع در تباهی و توطئه
 وحشتی که چشم‌های اش را به فراخی گشوده
 و آفتابی که بی‌پشیمانی می‌شکافد پیشانی‌ی خویش را
 تا اندیشه داوطلبانه و شقایق آزادانه تأمین آرزوهای رازناکِ دلِ آدمی و
 برقراری‌ی عدالت بین سنگ‌های زمینی را تضمین کنند
 عاطفه‌ای بی‌دو چشم و بی‌دو گوش عاطفه‌ای بی‌مغزی در سر یا عقلی در مغز
 در کوچه راهروان از چاه به چاه و از چاه به چاه افتان
 و مرگ که آخرین امضا را در دفتر هستی‌ی آدمی هم می‌گذارد هم نمی‌گذارد
 ای خونِ در رگ ای طنابِ طویلِ بی‌بُریده‌گی و پیوسته در نجوایی سرخ
 سیلی‌ی سفیدِ سیلاب
 باید این بار طور دیگری به بیخِ گوشِ آبی‌ی توییخ و منجلاب در نشینند
 طور دیگری سیرِ صخره‌های در سفر و تاریخِ دارهای درونِ آدمی
 و آدم‌های بر دارِ تاریخ را بررسی کند تا این سیمِ عِ بی‌چشم و گوش
 دوباره صاحبِ چشم و گوش و هوش گردد
 و چاه به شکلِ روشنی‌ی عمیقِ عقلیِ عقیقی در آید
 امضای بی‌کرانه‌اش را در دامنِ دریده‌ی دریا بگذارد
 هر برگِ دخترِ خردسالِ درختی‌ست روزی روزگاری جانشینِ مادرش شونده
 به جنبشِ جلال‌ت یا دانایی‌ی نسیم‌ها شوی کننده هم از مرگ پرنده

هم بر مرگ نشیننده و دانسته که شکستِ اندیشه‌هایِ عدالت‌جویانه‌ی شقایق را ریشه
 به تفاوتِ شکل و ساختارِ بدنی‌ی سنگ‌هایِ اعماقِ خاک می‌رسد
 رسیدم به تو آخر من ای روشنی‌ی شکافته‌گی‌هایِ مقصد
 ای مقصدی که از یک شکافته‌گی‌ات صد صدک را می‌بافی سرشار از عقولِ درخشنده
 و آن‌ها را به گردنِ دریایی یگانه می‌اندازی که تا به حال تابنده
 اما تقدیر را بنده بوده است ای دیر آمده و این دفتر را زود امضا کرده
 ای از پیشانی‌ات آفتاب تافته توییخ و سیلی‌ی سخت و سفت و سفید سیلاب
 شایسته‌ی بیخِ آبی‌ی گوشِ آن بی‌خردی ست که بی‌خودانه
 برایِ نخستین بار دانه‌هایِ بی‌نفسِ این هستی را فروبیخت
 جانِ دریا را به جسمِ تمساح در آمیخت
 و بر پهنایِ بی‌پناهی‌ی چوبِ این تخته‌ی بی‌شکل و بی‌مرگ
 رازِ فولادی‌ی یک میخِ بی‌چشم و گوش یک میخِ بی‌عقل و عاطفه را ارمغان کرد

آمپر

آمپرِ عمرِ او به جداریِ آخرین شماره‌ی دوردستِ آمپرسنج خورده بود
و کمی آن طرف‌تر دنیایِ رازآمیزِ تو دنیایِ سرد و ساکتِ مرده‌گان آغاز می‌شد
من با دو لوله‌ی ولوله‌گرِ دودکشی از دواج کرده بودم
چرا که خواستگارم یک مردِ سیگاری بود من از میانِ "هیتلر" و "استالین"
نخستِ استالین را انتخاب سپس در خوابِ هیتلر را هم می‌گشتم
با کوچک‌ترین حرکتِ آن آمپر یک عمرِ بیمار و سپیدمو
مثلِ استخوان‌بندیِ فرسوده‌ی درشکه‌ای تَرَقّ تَرَقّ می‌کند
برقی خودش را خاموش در چراغ و خودکشی با دودکشی به یک بستر در خلوتِ باغ
دست بر اندامِ هم سایان به یک‌دیگر دل داده و از یک‌دیگر دل می‌گیرند
پیشانی‌ی سیگارِ بی‌فیلترِ پکری‌هایِ "استالین" فیل و شتر و زرافه را که هیچ
حتا به پوک‌هایِ فکرِ "هیتلر" هم پُک
کبوتری به پشیمانی‌ی آسمان از تولدِ ستاره‌گان نَک می‌زد
و از زیرِ بال‌های اش تانک و توپ و بمب را مثلِ شپش درمی‌آورد
"خمینی" و "شاه" از میانِ خودشان تو را انتخاب می‌کنند ای تاجِ سرِ خروس
ای خواستگارِ سرسختِ مرغی متفکر و سیگاری
ای شوریده بر بیگاری کشیدن از باهایِ بیگانه و مهاجر
متنفر از بی‌دادِ باریده بر بیضه‌ها! آمپرِ درکِ ذاتِ زنده‌گی‌ی اشیا
و توانِ روی‌بندگیری از چهره‌ی رنج‌آورِ روندِ روندِ روی‌دادهایِ بی‌دادگرِ بشری

دارد به دیواره‌ی واپسین شماره‌ی عقل می‌خورد گردویی بیزار از پوک‌ی گیتی
 از پیمان‌شکنی‌های پی در پی آدمی و پشیمان از تولد خویش
 فرمی مکعبی و جنسی فولادی را برای خودش جست‌وجو می‌کند
 و من در دنیای رازآمیز مرده‌گان باز آغاز به گردن‌کشی می‌کنم
 تا ببینم که چه تعداد از سرهای ام و در کجا به جای چراغ بر تیرها
 به جای موج در دریا به جای بیضه در آشیان و به جای ستاره در آسمان
 هنوز باقی مانده است؟ چه کسی روزش را عادلانه با شب تقسیم
 به محتوای استبداد در هر شکل‌اش پشت
 و به اندیشه‌های عاشقانه و مترقی‌ی رو به رشد
 شانه‌ای معطر و متبرک برای گیسوی پُرپشت‌اش داده است؟
 ای زنبقی که زنِ یگانه‌ی خودت هستی در گلستانی
 که گل‌های‌اش نقش‌گاری‌های بی‌گناه بیگاری‌دهنده را بازی
 و سوارانِ سبک‌سرش هستند پروانه‌های بی‌مقداری
 آخر تو بگو که خودکشی‌ی یک دودکش هر چه قدر هم که دل‌اش دانا
 و عشق‌اش پاک و آتشین ستاره‌گان‌اش والا
 چه دردی را دوا می‌کند از آمپرهای پَرپَرزننده‌ی زندانی
 از آن اسیرانِ دست‌درازی‌ی رَشک و رَشک و شپش و نادانی؟
 و آیا چه پیام بی‌تقصیری را می‌دهد به آدم‌های تحقیرشده و مضطرب
 به آدم‌های امید از دست داده در کوره‌های منتظرِ آدم‌سوزی؟

سازمان اطلاعات و امنیت

"ندانستن" خیالِ خودش را از درگیری با مشکلات و درِ سرها راحت کرده است
 خون اش را تزریق به خواب با آتشِ متکبرِ بی تنوری کُشتی
 و آبِ رویِ رفته‌ی خدا را به صورتِ خاکِ پاشیده است مثلِ صفِ درازِ نانوائی
 نوبتِ بی‌نواییِ مرگ یکی یکی به همه‌ی ما خواهد رسید
 اما تا کثیف نشود دست‌اش و ننگین دامن‌اش
 سریع و مخفیانه از رویِ سرِ شما خواهد گذشت
 سنگ‌هایِ حواشیِ ندانستن به ظاهر ساکت و مسکون‌اند
 آن‌ها با چشم و گوش‌هایِ مسلح مصلحتِ خویش را دیگر گونه می‌پویند
 می‌پویند خاک را به پیداییِ شعله‌گکی برای تنوری به شیداییِ قطره‌گکی
 برای ساختِ غلتک‌هایی به دریا رساننده‌ی این کشتیِ به گِل نشسته
 ای کشتیِ به گِل نشسته با تزریقِ خون به آدم‌هایِ چوبی چوب جان نمی‌گیرد
 با خوبی و خوشگلیِ رفتارِ گلی پروانه‌ی مرده‌ای از گوری به در نمی‌آید
 اما سنگ‌هایی که مثلِ خودشان صف به دیدارِ کوه می‌بندند در سیمایِ کوه صورت
 از گلویِ کوه صدایِ خودشان را می‌شنوند ای کثیف‌دستان و ننگین‌دامنان
 ای سازشکسته گان رقصانِ مرگ!
 شما امنیتِ مرده‌ی اطلاعاتِ بی‌طلایِ سیم‌هایِ سیاه سازمان‌هایی هستید که از
 زنگ‌شان

تمام ساعت‌ها به خواب همه‌ی مُشک‌ها و مُشکی‌ها از موی‌ها می‌روند

در خاکِ شان آبِ رویِ رفته‌یِ انسان‌ها به جوی‌ها باز نمی‌آیند
 حیاتِ بی‌حد و حصرِ جنایت‌هایِ ترس‌انگیزِ شما بدن‌هایِ بی‌سر و اندیشه را دوست
 و بیشه‌یِ سرها را حتا اگر بی‌بدن دشمن می‌دارد
 به کجا می‌انجامدِ آن کشتی‌ای را که سکان‌اش در دستِ سردِ ندانستن
 و چه شکلی‌یِ نانی را که نورِ تنورش به رنگِ زنگ‌زده‌یِ نتوانستن
 فقط آن لحدی می‌داند که بنا به مصلحت و منفعتِ خویشتن
 سکوت یا سخن اختیار نمی‌کند

لنین یک قطب‌نما است

تا این خوابِ خسته از چشمانِ بسته‌ی خیابان برخیزد
 قیچی‌ای پر می‌گیرد و در موی بلندِ بوقِ ماشین‌ها می‌نشیند
 حلزونی محزون و اندیش‌مند در کنارِ کفشی در کوچه‌ای
 می‌اندیشد که انسانِ غولی‌ست میانِ تهی و فضله و فضیلت هر دو
 چپ و راستِ یک قطب‌نما
 این تنها ماییم که در خیال‌مان یکی از آن‌ها را به آسمان می‌کشانیم
 و آن دیگری را در زمین می‌میرانیم
 تا خیابان می‌آید چشم‌های خسته‌اش را دمی بر هم بگذارد
 فوری ماشینی حاملِ سؤال و رؤیا ظاهر می‌شود در عکسی بر دیواری
 و مشاوری در اتاقی مجاورِ چهل
 شیر و وره‌های نوشته شده‌ی خودش را درخشنده‌تر و بالاتر از شیرازه‌ی دفترِ خورشید
 قلم‌داد می‌کند
 حزنِ حلزون چه قدر از دل او چه قدر از صدفِ سردِ دنیا برمی‌آید؟ و آیا مگر زنده‌گی
 دری از خودش را که باز می‌کند من افتخارِ دیدارِ رویِ گلستان و قناری
 و در دیگری را که - تو ملاقات نمی‌کنی با گورستان و قرآن خوانی که گفتاری؟
 "لنین" قطب‌نمایی‌ست که با آن می‌توان جهتِ خانه‌ی خون‌خواران و کاسبان را
 از جهتِ خانه‌ی خوبان و عاشقانِ جهان بازشناخت
 خوبان و عاشقانی که به ناگزیر در گریز از غول و جن گاهی در صدفِ حلزونی پنهان

از صدقِ حلزونی سرک می‌کشند

کی به این جا می‌رسدِ اتمبیلِ مبارزِ حاملِ پاک‌جانیِ پارتیزان‌ها را /
 مباد که هیچ بادِ نابه‌هنگامی آن قیچیِ سیاه را به گیسویِ بلند و آجریِ این کوچه
 راه‌نمایی کند!

مباد که کسی فراموشِ پرسش و رؤیاگوشی‌ها را به دستِ ناکس و کرس و گفتار

و چشمِ خویش و آشنا و یارانی را که در عکس‌ها

هنوز برقی غم‌گین را از دلِ ابرها بر خاک می‌باراند!

یگانه‌گیِ یک زنده‌گیِ به دار آویخته را هزاران نسیمِ ریز و درشت

از چپ و راست هر یک به گونه‌ی دیگری تأویل و من بیل بر زمین

برای استخراجِ عشق و امید و چراغ می‌زنم

با آموزگارم می‌برای بیدار شدنِ روزگاران می‌زنم آموزگارم خورشید

که گرچه خودش درخشنده‌ترین غولِ عقلِ کاملِ جهان است

و حاملِ پاک‌ترین پیمان و تازه‌ترین پیام ولی به خاطرِ غایتِ رعایتِ دمکراسی

صمیمانه به نقطه‌نقطه‌های عقایدِ تمام ستاره‌گان احترام و با تکه‌تکه آنان مشورت

برای فراهم آوردنِ شیرازه‌ی بی‌خطایِ دفتری می‌کند که خط‌های خسته‌ی باران

از آن گلستان و قناری برای کشت‌زاران درمی‌آورد

ماه اناری است با ماسکی سفید

آرمان ماه وار آن نگار گویا در آسمانی به رنگِ خونِ انار
 در پهنه‌ی بی‌پایانِ یک رؤیا نَفَس می‌کشید و سمت و سویِ مسافرت‌اش را
 باد افسار می‌کشید حوادثِ سرد و گرم اما بی‌حسابِ دنیا
 و ماجراهایِ بخرنج و جورواجورِ کتابِ پُر ماهی‌یِ دریا را
 آن تاسی تعیین می‌کرد که هیچ کدام از نقطه‌های‌اش
 دایره‌ای را به رسمیت نمی‌شناخت
 یادش به خیر آن چای‌هایِ فقیر و انقلابی و صادقی که با ما پشتِ میزِ شیرینِ دیروز
 نشسته

امروز بازداشت‌شان تُرش فردا زندان‌شان تلخ
 و آخمِ آینده ابروهایِ خوش‌سخن‌شان را اعدام می‌کرد!
 یادش به خیر آن اناری که خون‌اش دهان به دهان می‌رفت ماهان را شعر سرا
 و ماهیان را داستان‌نویس می‌کرد!
 کجایند آن پرنده‌گانی که رؤیایی آبی را به منقار بُرده
 با آن آشیانی گرم و بلند ساخته و می‌سوختند دنیایِ گورِ کرم‌هایی را
 که نورِ کتاب‌ها را دست‌بند زده کوه را راهی‌یِ سرایِ عدم می‌کردند؟
 من نقطه‌ی سرگردانِ آن تاسی هستم که نمی‌داند کدام دست
 حواس‌اش را از کشفِ حقیقت پرت می‌کند؟ که نمی‌داند کدام دهانِ در ابر
 یا کدام ابرِ در دهانِ اسامی‌یِ خاص و عامِ عالم را چنین غم‌گنانه تلفظ می‌کند؟

تو آن بشکهِیِ پلید و پیری هستی که دیریست در دل اش
 اندیشه‌ها و آب‌ها گنبدیده‌اند
 آن مسافری که نمی‌داند سفرها به هر سمتی که شبانه در دشت برونند
 محتاج نگاه و سوی ماهی هستند که در اصل
 اناریست ماسکی سفید را بر صورت خود زده اناری دانسته
 که نزول خواریِ افسارِ پوسیده‌ی ادیانِ فرصت‌طلب
 سدِ پُر صفایِ صدایِ آزادیِ آدمی را شکسته
 خدا را تا حدّ بی‌مدّیکه موجِ موذیِ دریا یا دو کرمِ معلقِ در هوا تنزل می‌دهد
 یادش به خیر آن آرمانِ انقلابی و شیرین‌سخن آن آرمانِ دایره‌شکل
 خوش‌پوش و زیباییش نوشت که حتا هر دم‌اش بازدمِ خود را
 و هر زنده‌اش مرده‌ی خود را از تکبر به رسمیت باز نمی‌شناخت

میهمانانِ موقتی

ما انسان‌ها نه میمون‌هایی مقلدِ مرگ و برده‌گی
 که میهمانانِ موقتِ عشق و زنده‌گی هستیم
 ما عیبِ دیگران را که به اندازه‌ی ناچیزِ یک دانه‌ی نمک کوهی نمی‌کنیم و بر آن
 شیونِ دل‌خراشِ کلاغ‌ها را افزون سپس این و آن را هر دو
 در آشکاری‌ی سه چشمِ چهارگوشی نمی‌نشانیم
 ما ایرادهایِ خودمان را که به اندازه‌ی یک کوه نیم‌دانه‌ی نمک نمی‌کنیم و آن را هم
 در پس و پشتِ چوبِ بدحافظه‌ی الک‌ها پنهان
 ما می‌دانیم که ستاره‌گان شما را دوست می‌دارند
 که هر شب از خانه‌هایِ پراکنده‌شان بیرون زده در کوچه‌ها و خیابان‌ها تجمع کرده
 به تماشایِ شکوفه و اندیشه و اکتشافات‌تان فرومی‌نشینند درختان شما را دوست
 که سریع از خاک سر درآورده نشانِ قدم و غرورتان را دنبال کرده
 و به انتظارِ زیبایِ بازگشتِ قوم‌تان برگی را بر چشم می‌گذارند
 در تسلطِ این بی‌صدافتی و بی‌دارویی هر میمونی را نمی‌توان به نام "داروین"
 هر عادتِ تناسلی‌ی آلتی را به نام "فروید" صدا زد
 نمی‌توان نمک و شکر را به خاطرِ رنگِ مشترکِ وجودشان
 اسلحه‌ای یگانه داد و به یک سنگرشان فراخواند
 اصالتِ فردیتِ سفیدی که کلاغ‌اش به منقار می‌برد
 موجوداتِ وحشی‌ی اعصارِ تاریکِ غارنشینی را به انسان تبدیل می‌کند

اما با وجود این دریغا که عشق‌ها همه موقتی
 و سرانجام آهسته آهسته می‌شوند قربانیِ غرابِ خُل و چلی
 که چهل بار به دورِ کعبه می‌گردد تا روسیاهی دامن‌گیرِ برک شود
 تا چشم‌های تو دو برگِ زرد باقی بمانند و قلبات مکعبی سیاه
 که نه پناه‌گاه سپاهِ شکست‌خورده‌ی نمک و
 نه مأمنِ فروتنیِ شکرهای بی‌شکر و شکایت
 نطفه و عاطفه‌ی من ابتدا در یک سنگر شکل گرفته بودند
 اما سپس به سببِ گوری و دوری‌شان از حقیقت
 هر دو به روی زهدانِ پدر چاقو کشیدند
 بدحافظه‌گیِ شیونِ تفنگ‌ها به شیوه‌ی اجدادشان
 بر گورِ گلوله‌های خودشان گُر و گُر گریستند ای قومِ کُشته‌گان
 ای منتظرانِ بازگشتِ میمون‌هایی که در قلب‌شان نمک در مغزشان شکر
 بر شانه‌شان کلاغ چشم بگشایید و ببینید که این درختِ زمینی
 چه قدر چراغ و اکتشافِ اقیانوسی چه قدر هنرمند و ستاره‌ی آسمانی داده است!
 و بنگرید که بر معاصرترین شاخه‌اش در آشیانی
 "زیگموند فروید" و "چارلز داروین" با دارویِ شیرینِ هم‌جنس‌گرایی
 چه زنده‌گیِ شورانگیزی را فربخشیده‌اند به اصلتی
 که فردیتی سفید را به منقار می‌برد!

خریداریِ چند کیلو باران

ابری عقیم از مغازه‌ی سرِ راه‌اش چند کیلو باران را خریداری می‌کند
 برای گشت‌زاری تشنه که اندیشه‌اش ترک‌ترک که عاطفه‌اش لایه‌لایه
 و پایه‌ی چراغ و قفسه‌ی کتاب‌خانه‌اش شکسته است مرگ هم آخرین در است
 هم نیست و پیوسته‌گی‌ی تغییرِ خطرزایِ شخصیتِ آدمی
 و هر دم بر آمدنِ خویِ اهریمنی و آهنی تشخیصِ راه را دشوار
 و امیدِ مرا به یاری و یاوری‌ی باران می‌گسلد غفلتِ سفیدِ عفتِ مروارید
 از پاک‌ی بوسه‌ای بر معصومیتِ گردنِ تو ای مریم‌ترین ستاره‌ی باغچه‌های جهان
 ثانیه‌های مرا با مصیبتِ شنایِ تمساحی آشنا می‌کند که آرواره‌ای از او کوه
 و آرواره‌ی دیگرش دریاست

چند کیلو باران به مغازه می‌رود و خودش را پس می‌دهد
 تا انتقام گرفته باشد از ابری غافل که در را به رویِ دُر و ستاره و زنده‌گی باز نمی‌کند
 باز نکرد گویا این کتاب را به خطِ نعت نوشته‌اند
 که آن قفسه بوی آتش و خون و تمساح می‌دهد و این خانه اندیشه‌اش لایه‌لایه
 عاطفه‌اش ترک‌ترک است ای ستاره‌ترین مریمِ اعماق
 ای خونِ دونده به چهره‌ی گلِ نیرویِ تپنده به پایِ باغچه!
 بی‌خطر کردنِ آدمی‌ی درونِ ماهیچه چه گونه چراغی به دستِ فرشته
 چه گونه خدایی روشن شود؟ نه خش‌خشِ خشنِ تسلی‌ی برگ
 خوش‌حال نمی‌کند مرگی نشسته در سوگِ درخت را

درختی که سلوکی سبز و انسانی داشت
بوسه بر نشست و برخاستِ رنگینِ پرنده‌گان می‌گذاشت
و نمی‌دانست که از چه چیزی یا از چه کسی رنجیده است امید آیا؟
که هم ابر و هم باران هم فروشنده و هم خریدار
هم چتر و هم دستِ ما را ترک کرده است

تئوری شیرین توت

حتا فاضل ترین و پُرفخرترین فاخته‌ای هم که هم‌واره هم‌نشینِ اختران است
 گزیری ندارد از جسمِ مادیِ خویش و از بازگشت به زمین
 و برقراریِ ارتباطی دوباره این‌جا با فضله و آن‌جا با فضولِ دولی که به جای آب
 آتش را صید می‌کند قید و غل و زنجیر را نصیبِ تئوریِ نسبیت می‌کند
 تا "امروز" ناراحت نشود و روشنایی‌اش نه افسرده
 به "فردا" نگویید که من دیروز مرده‌ام که من دیروز مرده‌ام
 و سایه‌ی فاخته را دزدیده و به آسمان بُرده‌ام
 حتا اختران ناگزیرند که دل‌شان را تنگ ریزریز برای زمین و زمینیان بتابانند
 اما از فروتنی پنهان کنند که تب‌شان به اضافه‌ی تاب
 مساوی با اسرارِ بی‌لباسِ سرماخورده‌گی نیست
 برایِ نسبی بودنِ نشستن در سمتِ چپ و راستِ یک‌دیگر
 یک نگاه به قید و غل و زنجیر کافی‌ست
 دولی که سرنوشتِ چاه را به دستِ خودِ او نمی‌سپارد
 خدا را متجاوز به حقوقِ مُسَلَّمِ چاله‌ها می‌خواهد یا می‌کند
 ای فاضلی که از فوجِ موجِ فضایل‌ات در دریا آتش سرافراز بیرون می‌آید
 آبِ آوازِ آبی‌یِ کوکو را سرمی‌دهد
 ای چشمِ تمامِ اشیا به دنبالِ ماهِ درِ روحت دونده
 صفایِ صدایِ تو بالاتر از این حرف‌هاست بالاتر از فاخته و اختر و افرا

که با پلکانی بلند بتوان به پاکیزه‌گیِ گردِ پایِ آن رسید صفایِ صدایِ تو
 آسانیِ تئوریِ شیرینِ توت است در پروازِ پهناورِ آسمان
 اما دریغا که دهانی نه از خدا و نه از فرشته‌ای پیدا در هیچ کجایِ کمکشان
 خوردنِ سرما و آروغِ سیاهِ برف لرزشِ دروغ و عطسه‌ی بی‌دهانِ زاغ
 و درختی معتقد به شگستِ پایانیِ تمامِ اعتقادات و تئوری‌ها
 درختی که از هر سمتی سویِ ماهِ جسمانی‌اش پیدا
 ای ریشه‌ی چنگِ انداخته در شرافتِ آگاهی
 ای اتحادِ بخشیده به تفرقِ آحادِ سه زمانِ اصلی ای سیمرغِ چله‌نشین
 پنهان کن از تفریقِ آن پرده‌ی چرک و چروکین مرگِ ناگهانی‌ی مرا
 چرا که شاید غبارِ نقش‌هایِ نخ‌نمای‌اش به سوزن و به صیاد
 دستورِ نبشِ قبرِ آن یارِ یگانه آن نگارِ زمینی‌ی دل‌برده از زمانه را دهد!

موش‌های درخشنده در صدف

زمینی که این‌جا یک جان‌دار را از خطری نجات دلیل نمی‌شود که دو لحظه آن سوتر
 به خاطر جاه‌طلبی یا هر چیز دیگری جان سه موجود را نگیرد
 گویا از اصابت کلمه‌ای سنگی به سینه‌ی تو بود که من کوه شدم
 و باز گویا از راز سر بسته‌ی سایش چنگ گربه
 بر صورت سرخ و سفید و زرد سیب و به بود که من برای تغذیه از اسطوره و افسانه‌ها
 موش شدم "نجات" در خطر افتاده و فریادش تقسیم بر چهار
 بالارونده از پاهای سگ برای رسیدن به لحظه‌های آبی‌ی آسمانی که ستاره‌گان‌اش

روزی روزگاری

دانه‌های سیب و به بوده‌اند ابله کسی که می‌گوید: «کارد من در خونی بیگانه
 به‌تر از کاردی بیگانه در خون من» و بی‌مقدمه و بی‌تعارف به دیگران
 با اشتها تیز اشتهای چنگال‌اش هجوم به جاه‌طلبی و میومیو در بشقاب می‌برد
 تو که دیروز مرا گشتی دلیل نمی‌شود که امروز مرا زنده نکنی
 سنگ شکسته‌ی مرا در چینه‌دانی رفعت بی‌خسته‌گی کیبوتری کوهی نکنی
 آخر این‌جا دهان دریده‌ی یک گرگ خودش را می‌بوید تا دریابد که آن دریا از چه
 صدف‌های اش مخزن خواب درخشان موش است؟ و کدام معده
 عاشق سر از پا نشناس ریاضیات علامت تقسیم؟ درد آن سنگ از جنس کلمه
 بیش‌تر است از آواره‌گی زلزله و زخم زرد به
 بهبودناپذیر از گونه‌ی سرخ سخن سفید سیب ای ظریف و دراز ای امتداد موش

ای دُم ای آسیبِ هشیار کسی که به اصلن از ابدن چیزی نمی‌گوید
بدنِ خودش را از بالای کوه به پایینِ کوه نگاه می‌کند
به کفِ دست‌اش که آینه‌ی دریا آه می‌کند و من گرم
سرگرمِ معاینه‌ی سینه‌ی دریده‌ی نجات
که مطلقن کوچک‌ترین اثری از قلبی در آن نیست

پشتِ فرمانِ ماشینی نشسته گلی

پشتِ فرمانِ ماشینی نشسته گلی که به بی مقصدی‌ها سلام
 خیابان‌های مینی‌ژوپ‌پوش و ساقِ سفیدِ خانه‌ها را دید
 و بوسه‌های قرمز را بوق می‌زند دریا فریاد می‌زند که: «کودکانِ شیرین سخن ام کو؟
 کجا غرق شدند موج‌های شیرخوارم؟ چه آمد بر سرِ قنداقه‌های مرجان‌ام؟»
 با چشم‌های همه‌ی موجوداتِ عالم اگر نگاه کنی به آدمی که بر لب‌های اش تلفظِ مگر
 گیاهِ "اگر مگر" هم خدا می‌شود خدا می‌رود خدا می‌دود
 مفردِ پاهای ام از فرطِ خسته‌گی به صیغه‌ی جمع پشت می‌کند
 با شمعِ جماع از جلو چشمانِ چه کسی می‌کند که گندم با کندو اشتباه
 و زنبور ادعایِ خدایی می‌کند؟ چه قدر ماشینِ درمی‌آید از زیرِ یک دامنِ زیبا!
 ماشین‌هایی که راننده‌گان‌شان کودکانِ شیرخوار
 و سرنشینانِ دیگرش مروارید و مرجانِ پرسیان که: «گو آرمان؟ کجا شد دریا؟
 چه آمد بر سرِ آن خانه‌های ساخته شده بر فرازِ شاخسارها؟»
 مقصدِ مروارید و مرجان هم نشینی با گردنِ تو است
 بوق‌ها و قوقولی‌ها برای تو به صدا درمی‌آیند
 خیابان‌ها به دل گرمی‌ی یاری و یاورِ یی تو
 به دیارِ شمعِ شیرین‌اندیشه‌ای در حوالی‌ی شورش
 رفت و بازگشته‌هایِ آبی و زرد می‌کنند آدمی موجودی‌ست به قدِ اگر به وزنِ مگر
 قیافه‌اش شبیه شاید در بایدِ شناس‌نامه‌اش جای خالی‌ی آینده‌ای

برای درج درجه گرفتنی افتخاری از سپاهی‌ی دستانِ سردِ مُجری
 که مهریه‌اش را مرگ پرداخته است
 من همین حالا از نورِ کورِ گورم به درآمدم که این سطور را بنویسم
 و دوباره به نورِ کورِ گورم بازگردم: خدا خسته از افراطِ تفرّدِ خویش
 شبی از شب‌ها سریع سوارِ تاکسی‌ای شد و رفت
 و بی‌کُنْدُم با صیغهِی مروارید و مرجانِ سینه‌ی یک زن خوابید
 و زاده‌گان‌اش سی‌سی و چل‌چل و گُل‌هایی بودند آماج سیلاب
 که فردا در فرار از بمبارانِ موطن و تهدیدِ تمساح‌هایِ تروریست
 و شکنجه‌هایِ اسلامی‌ی حیواناتِ وحشی‌ی دشت‌ها
 نیمی در دریا غرق و نیمی به صحرا سرهای‌شان با باد
 به زیر فراموشی‌ی ابدی‌ی مینی‌ژوپِ خاک فرورفت

باران‌های چوبی

دو سوی این چوب یکی زنده‌گی و یکی مرگ یکی شفا و یکی درد
 یکی پنهانی سرگشونده از زیر گرسنه‌گی‌های زمین و
 آن دیگری آبادی درخشنده‌ی بی‌معدده‌ای در آسمان
 کجایی تو ای خوش‌بختی‌ی سومین درخت؟
 بر کدامین شاخه‌ات ناشی‌گری به ناشی‌گری زیباترین آواز جهان را نشر می‌دهد؟
 گویا این تمساح خونی انسانی را در خود دارد
 که رگ‌اش کتاب می‌خواند و می‌خواهد سرنوشت گوی زمین را تغییر دهد
 گویا تهاجم جهنده‌ی تیزی‌ی چهل خراش یک چنگ کم است
 برای برداشتن صد نقاب جنده‌ی صورت یک انسان
 پس درود بر تو ای نسیانی که با قانون کشیده و ظریف انگشتان زمان‌های هنوز نیامده
 داری عشق و ارغنون را می‌نوازی و ناز راه رفتن‌ات
 نیازی و رای سیرک ریسمانی را می‌طلبد که یک سرش مرگ و یک سرش زنده‌گی
 از این باران‌های چوبی‌ی بارنده از آسمان
 ریزریز مزارع آبتن تمساح و مار می‌شوند رگ‌ها ناشر خون‌هایی
 ناشی در راننده‌گی‌ی تپش قلوب ای سرنوشت گشته شده
 ای به معدده‌ی خاک سپرده شده از چهار رقص مختلف ریاضی
 این چهره فقط "ضرب در" یا "اضافه" را به آن نقاب ارمغان می‌دارد
 آن نقابی که صدای آوازش از سرافرازترین شاخه‌ی سرو می‌آید

پس حالا دیگر با این حساب نصب کردنِ یک نسیانِ گرسنه در اعماقِ رفیعِ زمین
نباید توهینی به رأفتِ پرچم‌هایِ جنده قلم داد شود نباید دهانِ تمساح را بگشاید
تا من از آن گذار به کجایی تو ای خوش‌بختیِ سومین درخت کنم

جهل در جدول کلمات متقاطع

خَم شو تا بدی ها و بادها به تو اصابت نکنند
 اصابت آن ها اثباتِ شهامتِ رباط و اصالتِ ساکنان اش نیست
 ربطی به آرزوهای خیر و مبارزه های والا ندارد زخم پرستی و پای داری و پایه داری
 چه چوبی و چه فلزی این صندلی را سر آمد میزها نمی کند
 روزنامه ای دست دراز می کند و مرا مستطیل شکل می خواند
 و چای اش در اتاقی مجاور قلبی داغ
 با تو می نوشد سلام هاست با تو می گوید خونی از خاطره های لاله
 لاله هایی این جا خَم شده بر روشنایی کتاب
 آن جا رفته از هوش تن شان بر روی گوری
 که سرشان را دارد در زهدان خویش سبز می پروراند
 شهامت اگر چهار پایه داشته باشد پذیرای گون ها می شود
 جانوران مذنون و محکوم به هم جنس گرایی و زخمی بر سینه ای گلوله ای
 مدعی مبارزه و خیری رساندن به آرزوهایی بشری
 این جا پلاستیک ها می دانند که انسان ها یا چوبی اند یا فلزی
 و تمام کتاب های جهان را یک خودگشی نوشته است این جا پلاستیک های پوسیده
 فرسوده گی کام را به میهمانی قلب کامپیوتری می برند
 و کامیون ها تن انسان ها را تحویل گورها می دهند
 و می گویند که سرشان را بعدن برای تان می آوریم

آوردیم خودمان را و بردیم خودمان را بر شانه‌های زخمینِ سعادت
 به شهادتِ چای‌های پشتِ میز نشسته و جدولِ کلماتِ متقاطع را حل در شکر کننده
 چه شیرینی تو ای زنده‌گی! خم شو تا بدی‌ها و بادها به تو اصابت نکنند!
 مستطیلِ تابوت‌ها بی‌شکلیِ محتوایِ تو
 یا محتوایِ بی‌شکلی‌هایِ تو را از پشت نکنند!

درخت و جمجمه

نوری سبز را در زیر پاهای ات می گسترانم
چراغی سفیدیِ دو دستانِ مرا با خود می برد
شرافتِ این فرش از رفتن به بهشت منع می شود و در نقش های ساییده شده اش
پیریِ یک کبر اجازه ی جست و جویِ دیرینِ ران های بی رنگِ فرشته گان را نمی یابد
تمام خودکشی ها زاده ی کتابی هستند که آن را این جهان نوشته است
و مردم امواجی که غم و شادی که حرکت و سکون هر کدام شان
دیگری را دریا می کند درست است که این جهان مکعبِ مستطیل شکل است
اما تو این سخن را حمل بر گوشه ای که در تابوت است نکن و بدان که آن چراغ بریده
دستانِ من از گتف بود و سقف دو قطره ی نطفه
یکی از آن خدا و یکی از آن فرشته که هر سه ی آن ها دو شیطان بودند و فراموشی
تخته سنگی سهم گین بر در غار و بر شانه ی زنده گی
یعنی که سنگ پشتی در لاکِ خویش دریایی را حمل می کند که صدف های اش
سرشار از آلت های تناسلی
صدای تو از پلکان بالا می رود نه برای لاله الا الله گفتن از فراز گل دسته ای
نه برای دزدیدن گرمای آشیانی که پنهان در بیضه ای
بلکه برای سفت کردن معنی ی آن گردن بریده در سر پیچ چراغی
که می خواهد شورتِ شلخته ای را در بی شماری ی شن ها روشن کند
گرچه این کتاب خسته و سالیان درازی را بر سر موضوع خاموشی ی نور سبز و

فراموشیِ خیزابه‌هایِ دریا کار کرده

دارد می‌رود تا پیش از مردنِ اوراقِ اش خودش را در اشتغایِ بی‌تهِ زباله‌دانیِ بیندازد

اما با این حال ما در هر میلی‌مترِ تنِ این درختِ خون‌خوار

جاپایِ عبورِ اشتباهِ جمجمه‌یِ میلیون‌ساله‌یِ شما را دیده‌ایم

مِهیِ اولِ صبحِ درِ خانه‌ام را زد

مِهیِ اولِ صبحِ درِ خانه‌ام را زد معمایی سفید را در آستین‌اش تا زد
 و تو را به عنوانِ ماهرترینِ معمارِ واژه‌گانی که عاشقِ رویِ ماهِ پیشِ خدا جا زد
 هم زن است هم مرد شعری به نامِ دردِ تکه‌همسری درِ گرد
 و زایشِ بیابانیِ معتمدِ تسخرزن به شهوتِ خشکِ ادیان
 نافِیِ علت‌هاییِ زاینده‌ی منفعت‌پرستی و فرومایه‌گی
 بیلی که می‌خواهد با ایلِ زیبارویِ آینده‌بی برو برگرد ملاقات کند
 از اگر و شاید فراتر رود و آن معمایِ سفید را چون دو بالِ قو باز کند
 باید با نهایتِ احترام به درگذشته‌گان و ستایشِ واژه‌گانی که به شکلِ ماه
 گذشته و حرم‌سرا را به هم‌راهِ آیینِ چربِ سبیل‌چهره‌گان
 به چرکی‌ی خاک‌هایِ چروکینِ بسپارد صبحِ پروازکنان و مِهیِ را به منقارِ گیران
 از رویِ خانه‌ها و منفی‌بافی‌ها می‌گذرد
 زنده‌گی را برایِ کشفِ نامِ نخستینِ همسرِ عالم می‌شکافد
 و می‌داند که خودِ خدا هم حسادت می‌ورزد به آفرینه‌ای که کلمات در دست‌اش مثلِ

موم

و نرمایِ راهِ رفتن‌اش بر خاکِ خویشاوندِ احترام‌گذاشتن به درگذشته‌گان است
 به آنانی که ناعادلانه و نابه‌هنگام سرنوشتِ ماهی و مرغ‌شان را تورها در دریا
 تیرها در هوا بافتند بیلی تنها می‌خواهد بمیرد اما پیش از مردنِ بدن‌اش
 دنبالِ آبی می‌گردد که چشمِ بعدنِ او را ببندد

و به دنبال آتشی که فروتنیِ خاکی را بر سرِ پشیمانیِ او بریزد
 ای قویی که یک بال‌ات زنِ یا شوهرِ بالِ دیگر است ای دل‌تنگِ اوجِ بی‌ننگی
 ای پرزننده در فوجِ سفیدی‌های ساکتِ زیباییِ پرست
 کدام مه از دو چشمِ مفقودِ خود پرست؟
 چه فایده برای دریایِ نخستینِ اعماقِ میکرب‌بیِ مردن که میلیارها سال بعد
 شعری را سروده است؟

حرکت دارد به کجا می‌رود؟

دیگر خورشید برای او به زمین و زمان نمی‌تابد
دیگر ماه برای او از خانه‌اش به در نمی‌آید
دیگر ستاره‌گان برای عطرِ حضورِ او از سرِ جای‌شان بلند
و سلامی را به تعظیمی تحویل نخواهند داد
وقتی که سایه‌ی جنازه‌ات را آتش زنند و تبدیل به مشتی دود شوی
تو پَرخواهی گرفت و پرنده‌گانِ اعدامی‌یِ دوستات بودند روزی روزگاری را
در سرِ راهِ بازگشتِ سفرهایِ کودگانه‌یِ آسمانی‌ات دوباره ملاقات
و اوقاتِ گُل و گلوله‌هایِ بی‌صیاد را باز شاد خواهی کرد خواهی پرسید:
«حرکت دارد به کجا می‌رود؟ کجا خورشید دیگر به خودش باز نخواهد گشت
و جایِ خالی‌یِ فرش برای نقشِ ستاره‌ای در عرش نخواهد گریسته؟»
از هنگامی که آن سرزمین زادگاهِ علف‌هایِ هرز و خرزهره و پاس‌دار شد
میهن برای من معنای‌اش را از دست داد و آواره‌گیِ آغوشِ گرم‌اش را گشوده و
به سایه‌یِ من پناه و به نرمی با ناامیدی‌ام دست داد
پس از خیلِ خیانتِ عصا به کورها چشم به نورِ خودش هم دیگر اعتماد ندارد
کسی روزی روزگاری را از زیرِ خاک در خواهد آورد او را خواهد تکانید
و به خودش خواهد گفت که: «افسوس که از آن تعظیم و آن سلام
حتا اسکلتی هم باقی نمانده است و آن نانِ زردِ خورشید آن سرد و بیات
دیگر حیات و حرکتی را به موجودی نمی‌بخشد» اما نه

ای ستاینده‌ی خیانت و ویرانی

ای از حقیقت و از زیبایی بازستاننده‌ی زنده‌گی و معانی ای درد

ما فراموش نخواهیم کرد آن پرنده‌گانی را

که ما و کودکانِ سفرهای مان را اعدام کردند و نقشِ قالی‌ها را ممنوع‌الملاقات

با گلوله‌های گُل به دستنی که به درِ زندان‌ها آمده بودند

ما این بار می‌دانیم که برای خدا شدن و خوبی‌ها و ستاره‌گان را بر آسمان دوختن

برای از اشتباهات و آتش‌ها نسوختن ما را از خودمان جدایی می‌بایست

وجدان مان را صدا و سوزنِ دیگری می‌شایست

پرنده گانِ چوبی

پرنده‌ای که تنها از یک شاخه حس و حدس درمی آورد
 شخصیت‌اش به شکل سال خورده‌گیِ خدایی خواهد بود
 که فکرش قد نمی‌دهد تا عقایدش وزنی داشته باشند راهی دراز و پُرواز
 گرگ و میش و صبر طلب ظریف و بی‌انتهاست زن
 راهی با پیچ‌های خطرناک و توقف‌گاه‌های سُر خورنده‌ی سطحی
 و میدان‌های زیبا و نیمکت‌های لیز وقتی دل هوای پرواز را دارد
 ولی پر و بالِ عقاب را ندارد
 تو به پرشِ حقیرِ پشه‌ای در فضای زنده‌گی‌ات رضایت خواهی داد
 مترت معیاری را در قفس جست‌وجو و ترازوی‌ات دیگر تخمی را نخواهد گذاشت
 حسی که تنها یک حدس را به منقار می‌برد از طعم هم‌نشینی با شاخه‌های دیگر
 و از رنگ آمیزش با فرهنگِ پرنده‌گانِ دیگر محروم خواهد ماند
 ببخشی ای خدا دوست داشتنِ من حقیقت را
 و این عقیده‌ی مرا که تو خدایِ خوبی نبودی
 تو سر کرده‌ی سر زنان و معلمِ خائنان بودی: تذکیرِ بُریده‌ی ریسمانِ ترازویی
 که نقطه‌ی دایره‌اش کبر بود در گسِ گرگ و در کونِ میش
 شرافتِ نطفه‌اش به رنگِ شیر بود وقتی یک پایِ اندیشه‌ی آدمی می‌لنگد
 لنگرِ تو هیچ‌گاه به آرامشی دست نخواهد یافت
 و کسی نخواهد دانست که سِرِ سُر خوردنِ شخصیت‌ها و پَرریختنِ راه‌های زمینی را

باید در تأنیثِ فلزیِ دو کفه‌ی ترازویی جست‌وجو کرد
که از آن هر پرنده‌ای چوبی یا پلاستیکی از آب درمی‌آید

هوشنگ به ابتجاج چه گفت؟

شاخ دارد این دنیا و دُم می‌گذارد دریا در آشیان خون آشامی تو!
 که عللی در فنجان به دیدارِ فرهنگِ شل و کچل می‌روند
 تا تاجی شیرین به شاهی قهوه‌ای را تعارف
 و رگی دست دهد با پرنیانِ راه‌هایی که در تشک خوابِ شکرین ماه را
 بر دوشِ ماهی می‌گذارد

دو بادمجان در سینه‌ی من است و گوجه‌ای در وسطِ پاهای ام نام ام خانم X
 بام‌گلانی بر بام ام به هم آورنده‌ی ترکه‌های Y
 خال ام زورقی پریده در دور و کنج لبِ ساحلی کرانه گرفته و نان ام را عشقی آتشین
 بر چیننده‌ی بساطِ دام‌هایی که زیر چشمِ کبریت خطوطی را با رگ تاخت می‌زنند
 دانه‌هایی که چارپایانِ ضدِ ذاتِ Z های آزاده‌منش را تاج و تخت می‌بخشند
 عمامه‌ای معمایی معلول و مغموم را در خودش پیچیده است
 چون چسب‌ناکی‌ی پیچشِ جسمِ نر و ماده‌ای در هم
 که فرصت را به بی‌رغبتی می‌دهند و تا پایانِ نخستین نمی‌دانند که چرا آن علت
 خون آشامی‌ی فنجان را پیروز لب‌ها می‌کند
 و چه فرهنگ‌های کشیده در رنگارنگی‌ی یک اندام با چون‌های سبز و ناز و نازک‌شان
 که نادیده می‌مانند! که نشنیده می‌میرند! بیا ای لوبیا برو ای بادمجانِ جانِ من
 که آن سومین عنکبوتی‌ست دوش گرفته و خودش را خوشگل کرده و
 به سرِ قرار با هر دو خانم X و Y رونده

و به آنان گوینده که پس از مرگِ شاعر چه فایده سرسلامتیِ چسب به تمیر
 بوسه‌ی رگ به تقویم و قیمتی آبی که خودش را در مقبره ارزانیِ آسمان می‌کند؟
 به عبثِ عبایی عبوس هم می‌تواند با گرهِ عمامه‌ای باکره خودش را به دار بیاویزد
 اما پستیِ فطرتِ دنیا و ملخِ خیزابه‌ی دریا
 نمی‌توانند قانونِ جاذبه‌ی زمین را بالا نگاه دارند
 قهوه‌ها نمی‌خواهند دیگر مخفیانه از فنجان‌ها سرکشند
 و بشارتِ آرمانِ آدم‌های دایره‌ای شکل و شاخ و دم‌دار را
 از زبانِ تکراریِ سه خطِ سرشگسته‌ی Z بشنوند ای موجودی که کمرت از من و
 کتفات از ماهی و گوله‌پشتی‌ات پُر از خوابِ بی‌رنگِ ماه ای موجودِ متعجب
 ای زیبا چرا تو چشم نمی‌گشایی و گوش را یاد نمی‌گیری؟
 چرا تو پیامی نمی‌دهی به دهنده‌گانِ نام و نان و نیرو به زنده‌گی؟
 وقتی که "هوشنگ" به "ابتهاج" می‌گوید: «ای دل به کوی او ز که پرسم که یار کو!؟
 در باغِ پُر گوجه که پرسد خیار کو!؟»^۱

^۱ هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه): ای دل به کوی او ز که پرسم که یار کو؟
 در باغِ پُر شکوفه که پرسد بهار کو؟

تو چه گونه می خواهی ها

تو چه گونه می خواهی شدت دست و پای ذات بی آزارِ گازی را ببندی
 که می خواهد از دلالتِ روزمره‌گی‌هایِ زمینیِ فرا و فراتر رود و در جانِ آگاه‌ترین جا
 کلبه‌ای برای می‌تواندهایِ زیبا را بسازد؟

تو چه گونه می خواهی بر چشم‌هایِ در ابرت ممنوع کنی دیدنِ در زمینِ بدنات را؟
 گازی که خفه می‌شود بر اسرایِ هیچ اردوگاهی پیروز نمی‌شود
 هیچ دودی صابونی را نمی‌شوید و کودهایی کبودتر از کودن
 دکان به دکان می‌روند تا انسان را ارمغانِ زیباییِ زنده‌گیِ گیاهان کنند
 خیابانی خودشیفته دامنِ سنگی‌اش را بالا می‌زند
 تا شقیقه‌یِ عابران را از شهوت دیوانه کند
 و ماشین‌ها تمرکزِ حواس‌شان را از دست دهند
 و جان‌هایِ آگاه به فکر جدایی از روزمره‌گی‌ها نیفتند دروغین بودنِ رفتارِ آن ریا
 دریا را خجل می‌کند مرواریدها را جعلی
 و یک عنکبوت را به عنوانِ خداوندگار معرفی
 تو چه گونه می خواهی‌ها منتظرِ جواب نمی‌مانند
 بینِ دود و صابون هیچ کدام را انتخاب نمی‌کنند می‌روند تا در پشتِ کوه‌ها
 نقابِ خودشان را عوض و دوباره به این جا باز آیند
 حالا دیگر تا کسی می‌آید ما را بازشناسد موجی دیگر هوایی دیگر
 شعله‌اش شعله‌یِ دیگر را برده است و ریسمان برایِ مظلوم‌نمایی

دست و پایِ خودش را بسته است ای انسانِ آسپایی که خودت شیفته‌ی بنگشه و
 دو سنگات عاشقِ مدرن‌ترین اندیشه‌های اروپایی
 از تو بعید است که با نزدیکیِ یک دود
 می‌گویی دو آدمِ افریقایی دارند به این جا می‌آیند
 و نمی‌دانی او که خطر کرد و از مرز گذشت
 عنکبوتی بود با شناس‌نامه‌ی قلبیِ یک قناری

دست و پای ریسمان را بستن

کسی که با عریانیِ رانِ سنگیِ خیابان حال می‌کند
دست و بازویِ خودش باید آهنی باشد و بداند که آزار گاهی از ذاتِ اشیا می‌آید
گاهی به محیطِ آدم‌هایی که دایره‌ای ندارند می‌رود
دست و پای ریسمان را بستن کارِ درستی نیست
و گاز باید اول میخ‌های در نقایصِ خودش را در بیاورد تا آفتاب دوم بار طلوع کند
کلبه‌ای که کلیدِ درش از جنسِ دود است
ساکنان‌اش جلادانِ کوره‌هایِ آدم‌سوزی‌اند میزی در غمِ صندلیِ خالیِ تو گریان
اتاق به شکلِ گوری در آیان و نت‌هایِ موسیقیِ جرقه‌ای به جانِ ابر اندازان
کسی که بارانِ نرمِ بارانی حال می‌کند دسته‌ی چترش باید از پرنیان باشد
بر چرم‌اش نقشِ قانعِ رویِ پریان و بداند که آدم‌هایِ درونِ دایره
نباید به خودشان اجازه‌ی داوریِ درباره‌ی خارج از دایره را بدهند چرا که دردِ پنجره را
قد و قواره‌ی نگاهِ آدمی به جهان تعیین می‌کند
و هیچ "عیسا" و "زرتشتی" چاق نبوده‌اند اگر که می‌بودند سر او بر صلیب و
کتابِ این را به گوریِ آتشِ کوره‌ها نمی‌سپردند من خاک‌ام من خاک‌ستم
و هنوز جاپایِ تنِ عریانِ باران بر من باقی مانده است
من شاهدِ هم‌خوابه‌گیِ میخ‌ها با دیوارها بوده‌ام
میخ‌هایی که خیر و خوبی را امروز بر دیوار کوبیدند
تا فردا مردمان بر ویرانیِ جهان بگریند و بدانند که دست و پای جانور را بستن

آدم را مترادفِ ریسمان می‌کند کسی که با بی‌کسی‌یِ خودش خلوت
 و رفته‌رفته رفتارِ تاریکِ تگه‌تگه سلول‌های جسم‌اش را به گفتارِ درمی‌آورد
 سرشیروانی‌یِ خانه‌اش میلادِ خجسته‌یِ دودکشی خواهد بود
 که از آن یک زیرکی و یک دایره به بالایِ کجکشان‌ها عزیمت خواهند نمود
 و از آن‌جا نظاره به ذاتِ بی‌قرارِ آزاری
 که ریشه‌اش در جرقه‌هایِ نهفته در هیضم‌هایِ خشکِ جانِ آدمی ای چرا ای صلیب
 ای کتابِ دردِ انسان را قد و قواره و طرزِ نگاهِ پنجره به جهان تعیین می‌کند
 و نت جاودانه جفت‌گیری با موسیقی‌ای به شکلِ چارپایه
 تا شدتِ اسطوره‌ای‌یِ آن چوبِ شیرین
 کُشته‌مرده‌یِ عشقِ شوریده‌یِ این آتشِ افسانه‌ای باشد

قرصِ ضدِ بی‌شرافتی

روزانه دو قرصِ ضدِ بی‌شرافتی را خوردن شاید اندکی کمک کند به او
و کمبودِ وضوح و صداقت‌اش را برطرف آن کبوتر را می‌گوییم
که بر سرِ بلندترین پرواز کلاه می‌گذاشت و شاهین و شاه‌باز از درنده‌گی
پیش‌اش لُنک می‌انداختند
کلاغ‌ها پشتِ فرمانِ ماشین‌ها و آدم‌ها بر شاخه‌های درختان نشسته
نورِ چراغِ از سنگ بیرون می‌آید و صدایِ بوق به درونِ ابر می‌رود
قبرستان را به دو بخشِ مردانه و زنانه تقسیم
تا مبادا سیم و طلا از راه‌های زیرزمینی با هم ارتباط و تب به اضافه‌ی تاب
کفن از تنِ "حاصل" دربیاورند سه حرفِ واژه‌ی "جمع" با هم عشق‌بازی
ولی تکه نقطه‌اش ناز کند و ارضا نشود مبادا حلال نفوذ به حرکتِ حرون‌وارِ چرخ
و حرام از لاله‌الاله‌ی ترکیده‌ی لاستیک‌اش خارج بشود
خسته‌گی استفرغ می‌کند از سرنوشتِ کبوتری که زنده‌گی‌اش بینِ تکرارِ دو قرصِ روز
و شب
و از استکانی که سرشار از امر به اضافه‌ی نهی ای پروازهای بلند خوابیده در زیر زمین
بیاپید تا ریسمان را از دست و پای تان باز و با شاه‌بازی آشنای تان کنم
که جگرِ خویش را می‌خورد اما ذره‌ای ظلم به گنجشک و قناری ای نمی‌کند
بیاپید تا به شما نشان دهم که یک لُنک
چه قدر حمام و طهارت را در خود پیچیده است!

حمام و طعارت‌هایی که اگر هسته‌شان بر ملا شود
 تمام باغ‌ها یک دست بر ماتحت و یک دست بر زهار
 از شرم‌منده‌گی‌ی این تخت می‌گریزند و دو قرص مؤنث و مذکر در فراقِ یک‌دیگر
 عاقبت می‌فهمند که تا به حال چه کلاهی به سرشان رفته
 کلاهی که از آن یک کبوتر و یک لاله‌الاله بیرون می‌آید

دودی در درون هسته‌ای

بعد از سخن سبزِ چراغی در آن چهارراهِ جمجمه‌ای روشن شد و در دور دست
 سگوتی به شکلِ دودی فاتحه‌ی مفاهیمِ نشسته در ماشین‌ها را خواند
 مغازه‌ها بر شاخه‌های درختان مشغولِ کاری برایِ کاسبی بودند
 و هنرمندانی در حسرتِ چرایی‌ی مشهور نشدنِ شان برگه‌های شان زرد
 صورت‌شان پُر آخم می‌شد وقتی که یک بی‌گناهی از ناآگاهی
 با دشمنِ دیرینِ خویش می‌دوستد و می‌خواهد ساعتِ دیوانه می‌شود
 و چراغِ ریزِ درون‌اش متحیر از زنده و مرده شدنِ جاودانه‌ی ثانیه‌ها /
 آسمانِ جمجمه‌ای ست به وجودِ خود مشکوک که باران و برف
 حدیثِ تاریکِ اسرارِ بی‌آغاز و پایانِ حفره‌های تهی‌اش را
 برایِ چه کسی به نمایش می‌گذارند؟ ای چشمانِ من چرا مرا تنها گذاشتید و رفتید
 و دیگر نامه‌ای تلفنی خبری برایِ من نفرستادید؟ هر هشیاری می‌داند که خورشید
 خسته از اشتهاِ خویش حسرتِ روزانی را می‌خورد که در خیابان‌ها
 یکی از هزاران عابرِ بی‌نام جمع بود وقتِ بلبلِ گران‌بهای اش را هیچ گلی نمی‌ربود
 امضایی به خودکارش رویی نمی‌انداخت
 کسی از او نمی‌پرسید که با وجودِ بی‌گناهی‌ی دو قطره‌ی نطفه
 چه‌گونه و چرا دریا جنایت‌کار زاده می‌شود؟
 حالا مغازه‌ها همه از سرشاخه‌ی گیاهان پریده‌اند اما هنوز آثارِ هنری‌شان در چهارراه‌ها
 از چراغ‌ها به عابران چشمک می‌زنند و از چهره‌ی صاحبان‌شان در آسمان‌ها

باران و برف بر هر ساعت و هر مچی می بارد بعد از شنیدن سخنان سبز تو
 و دیدن پروانه های شگاک مفاهیم فاتحه ی خودشان را خواندند خواستند
 اما دود را از دل هسته زدودن نتوانستند و در گذر از من که قبرستانی بودم
 از قبری شنیدند که:

بروید ذره ذره ی ذاتِ مجمه های موردِ جست و جوی تان را
 در جنبشِ جاودانه ی تکه تکه اتم های زنده دل در آغوشِ باز زنده گی
 هم به روی گُل و هم به روی گِل بیابید!

مته و حقیقت

هر چه قدر ترسِ نوبتِ بَطِ خوش حال باشد از دیرریِ مطبی دور در دندان پزشکی
 بل آخره روزی آن مترسکِ سیاه از پشتِ موجی شبانه
 در گوشِ پچ پچه خواهد گفتِ مطلبی را که هیچ دندان‌شنیدنی اش را نشاید
 احترام اگر خودش را از میان بردارد چه چیزی را به جای خودش بگذارد
 تا من و تو مقامِ خدایی را به یکدیگر تعارف کنیم و حتا در عشق
 برده‌گیِ هیچ احدی را نکنیم؟

از انسانی غریبه و از مته‌ی دندان‌پزشکی نباید ترسید
 باید مترسکِ ته دل اژدهای دوست را دید و دم فروکشید
 پیش‌داوری کلاه‌اش پسِ معرکه خواهد افتاد اگر روزی معلوم شود که این آتش
 سر و سری با "پرومته" دارد هر چه قدر غریبه‌گی به اطراف سر می‌گرداند
 رنگِ مرگ را سفید می‌بیند دندان سفید لباسِ پرستار سفید برفِ سفید
 ماه سفید سفیدی‌هایی که دهان به دهان یکدیگر می‌خوانند:

غرایز مورچه‌گانی هستند و انسان‌ها برده‌های شان و این جهان درمان‌گاهی که در آن
 گرچه درد و درمان به احترام یکدیگر کلاه از سر بر گرفته‌اند
 اما بر سر جاهایی اشتباهی نشسته‌اند پس با این حساب دیگر مته چه گونه می‌خواهد
 به عمق حقیقت پی برد هنگامی که شنیدن هم نمی‌شنود
 پچ پچه‌های در گوش‌های اشیا با هم را؟

قاتلی کوچک در کف دست

تازه اگر من روشن‌گری‌های تو را به بهترین روشی روشن‌گری کنم
 باز این چراغ درد هیچ انسانی را خاموش نمی‌کند و خانه‌ای با آجرهایی از ابر ساختن
 اشک چهره‌ی هیچ کشت‌زاری را خشک نمی‌کند
 اختفای کلتی در پشت پرده‌های چشم اسم قاتلی را که عاشق یک شاعر است می‌داند
 اما تقصیر تصویر فراموشی‌ی دو درخشنده‌گی را به آب‌ها می‌سپارد
 تازه اگر من توضیحات تو را توضیح دهم
 وضوح ماهی در دودهای اعماق اقیانوس گم می‌شود
 و حقیقت توسط مته سوراخ‌سوراخ برای نوشتن این همه شعرهای پنهان در جهان
 دو دست کفایت نمی‌کند همه‌اش تقصیر بی‌تقصیری است شاید
 که قاتلی به این کوچکی قاتلی که به راحتی در کف یک دست جا می‌گیرد
 افشا و نام‌اش آشکار نمی‌شود آجرهایی از ابر را زیر پای خود گذاشتن
 سفری جاودانه در صفر است خورشید را به خاک سپردن
 و درد و دود را در آینه رویاندن آیا دست من بیگانه با من شده است
 که چیزهای من نمی‌خواهم و من نمی‌دانم را می‌نویسد؟
 آیا مگر پاهای تو دو چراغ نیستند؟
 پس چرا اعضای یک خانواده باید تا پایان عمرشان
 برای یک‌دیگر یادگارهایی سفید را بکارند هنگامی که نطفه‌ها بیگانه با تعهدی سیاه‌اند؟
 چه‌گونه می‌توان انتظار داشت که تلاش مته

تقلایِ پراکنده‌ی دود را سوراخ سوراخ کند؟ نه
 برای عاشق شدن به زیباییِ آن همه ماهیانِ طناز و خودنما
 آن وام‌دهنده‌گانِ رنگِ لبِ خود به گُل‌هایِ انار یک قلبِ کفایت نمی‌کند
 و بخشایش چنان منیع است طبع‌اش و چنان منور ستاره‌اش
 که نقصِ عقلانیِ تو را به زیباییِ تنانه‌گیات می‌بخشد

آوازِ درازِ ریسمان

مگر هنگام نگاه کردن به طبیعت طبیعت از ما می پرسد که شما چه معنایی دارید
 که ما هم از او به گاه شنیدنِ خدا یا شیطان؟
 مگر یک شرم نمی تواند در زیر تابشِ خویش صد ظلمت و هزار ریا را پنهان کرده باشد
 که نقاب انکار می کند دوستی اش را با هر چهره ای؟
 حافظه گنجه ای نیست که درش را بگشایی و آن را طبقه طبقه از محتوا خالی کنی
 و بگویی که دیگر عالی شد ذهن ام تمیز تمیز مثل درخشنده گی ای یک قالی شد
 و پاها را برای گذشتن از خویش و رسیدن به خدایی که خواهر حقیقت
 دیگر احتیاجی به شک و به پرسش نیست آیا ریسمان تا دهان می گشاید
 بی پروا بر گرد آوازش می باید سرافرازی می گردن ها را ببافد؟
 آیا از حیوانات وحشی وحشی تر است آدمی
 که از شاخه ای به شاخه ای پریدن اش را به آسانی توجیه
 و از برگی به برگی تفسیرش از دنیا عوض می شود که این جا آبی را از خطر نجات
 و آن جا نمی را با دست خویش سر می بُرد؟ نه
 این سخن های ماشینی و آن حافظه های دسته بندی شده و چیده در گنجه
 هیچ ربطی ندارند به زیبایی ای آن تک صدفی که تا دهان می گشود
 گردن ها به سرافرازی می درخشیدند
 و کسی شک نمی کرد به خواهرانه گی خدا با شیطان
 و کسی نمی پرسید که معنا چه می خواهد از ما؟ که دست بر نمی دارد از سر شما

چسبِ ناکِیِ شهدِ شهادت

غربالی نخاله و نخوت و اندوه را دور می‌اندازد
تا من با شبکه‌ای از شادی‌ها و خلاقیت‌ها و "معنایی ندارد دنیاها" تنها بمانم
تنها بدانم که حتا دوست داشتن هم ریشه در سود دارد
در نفعی که چیزی به روح و جسم کسی می‌رساند و آن خانه‌ای که ویران شد
با دست‌های اشک ساخته شده بود و آن لب‌های در زخم
برای دوختن و فراموشیِ کجکشان‌های زنده به گور شده نبود
غربالی بال می‌گشاید و در پرواز
اصیل‌ترین نور و اندوه ستاره‌گان را بر زمین می‌باراند و می‌داند که شرم می‌تواند
در زیر ظلمتِ خویش صداقت و خورشید را به قتل برساند مرا به قتل رسانده‌اند
در آجرهای ام‌تفرقه و آنان را به فراقِ یک‌دیگر نشانده‌اند
و اگر سودی پیچ‌پیچ و دراز در سفر نبود و اگر چسبِ ناکِیِ شهدِ شهادت نبود
این تمبر همراهیِ آن پاکت را نمی‌پذیرفت
پاکتی که دل با نامهی زنده به گوران دارد آن برگ نه از مرگ و زردی
که از میلاد و سبزیِ دوباره می‌ترسد از ظلمتِ درهم‌برهمیِ هزاران راهی
که یک کفش را بیزار از زنده‌گی
و مرا دیوانه از دست‌درست‌همیِ نامی و ننگی می‌کند ای رازهای ستاره‌گان
ای غربال‌های ریزریز از درازیِ ارتباطِ آن همه آدم‌ها
و حجمِ گرمِ دوستی‌های شان جز پاره‌آجری این‌جا و قطره‌اشکی آن‌جا

چیزی بر جای نمانده است و زخم تا دهان به صحبت می‌گشاید
 معناها همه از خجلت به جانبِ چهره‌های قرمز پَر می‌گیرند
 پَر گرفته‌ام و با دوختنِ کجکشان‌های تازه سرخوش‌ام
 پَر گرفته‌ام و دیگر باز نخواهم گشت به پستیِ پُست‌خانه‌ای
 که در آن شبکه‌ای از شرارت و رشک و اندوه
 از بارِ حوصله‌ی سنگینِ سفارش‌ها و از بی‌هوده‌گی‌یِ کت و شلوارپوشِ کارمندان
 نه سغله‌شکافی نه سود و سودا؛ دایی می‌کند

ساعتی که دوازده خروس دارد

تو کم تر خودت را قربانیِ دیگران بکن!
 من گوسفندی سرجنبان و تأییدگرِ رفتارِ خودسرانه‌ی چوپان نیستم
 تا دیگران کعبه‌ای کر و کور و لجوج باشند و این حبه بیگانه با قندی
 معنی دهنده به یا معنی زداینده از چایی وقتی تک‌تک مرواریدهای یک دهان
 به رشته‌ای از سکوت عشق می‌ورزند
 پیدا نیست که ریشه‌ی گیاه به فرصت‌طلبی گره خورده یا به دانایی
 اما پیداست که ما ماهیان بر قلبی هستیم
 هم وسیله‌ی بازی و هم باعثِ تمسخرِ صیادی به نام هستی
 و مبارزه‌مان نه چیزی بر دریا فزاینده نه چیزی از او گاهنده
 چه قدر وقتِ گران‌بها که قربانی‌ی حرافی‌های ساعت می‌شود!
 چه تعداد تُف و تغاله که صاحبِ تخت و
 تاج‌شان فراتر از سرودِ سرخِ صبح‌های پشتِ کوه می‌رود! ای خروسِ گوسفندصفت
 ای که چشم‌های ات دو کعبتین و اشک‌های ات نقطه‌های اش
 بنگر که چه دایره‌های شیرین می‌توانستند خواستارِ لبِ شورشی‌ی این پیاله باشند!
 بدان که معانیِ دیر یا زود اما به ناگزیر از دست‌ها می‌افتند و می‌شکنند!
 این تنها ما هستیم که از سکوتِ شبانه‌ی ستاره‌گان
 و از دانه‌ها و علومِ نغفته در چینه‌دانِ کبوتران راه به گفتش پای هستی نمی‌بریم
 این تنها ما هستیم که از دستانِ پشیمانِ سنگ شوخی و نشاط را به رغبت نمی‌گیریم

و نمی‌گذاریم‌شان در کنارِ آن نقطه‌هایِ فروافتاده در خاک
نقطه‌هایی که روزی چشمانِ عزیزِ یک تاس بودند ای مدِ بی‌دِریا ای ابله
از کی تا حالا خودکشی هم مُد شده است
که تو می‌گویی که نمی‌مویی بر مومِ قطره‌قطره‌هایِ شهید
بر مجنونیتِ پُر موجِ این شمع در زیرِ سایه‌هایِ بی‌سرِ آن بید؟
من نه قلاب‌ام و نه ماهی نه سنگی در زمین و نه بر آسمان ماهی
با این حال می‌دانم که سنِ یگانه‌بازی‌ای که چایی با سر بر آن سقوط کرده است
سر به میلیاردها و این کسی که سنگِ نجاتِ جهان را به سینه می‌زند
بیضه‌های‌اش دو کعبتین و ساعتِ مچی‌اش را دوازده خروس است

احوالِ حاشیه‌هایِ حلال

احوالِ حاشیه‌هایِ حلالِ زنده‌گی‌یِ من
 بدتر از احوالِ حاشیه‌هایِ حرامِ زنده‌گی‌یِ من است
 و شیشه‌هایِ ام‌گرچه دیگرگونه می‌نمایند اسرارِ تنگ‌دلی‌یِ خودشان را
 با سنگ‌ها در میان می‌گذارند
 خیابانی مؤنث و منجمد با دست‌هایِ خُردسال و از گیر رفته‌اش
 در پایِ فروتنی‌یِ فروشِ بساطی بی‌خورشید ایستاده و تو به هر کجایی که می‌روی
 جز خلوتِ خرابه و سکوتِ خیانت چیزی به انتظارت نایستاده
 کسی برای‌ات در حاشیه‌یِ دل‌اش زلالی‌یِ جدولی را ایجاد نکرده
 هستند در این جهانِ حلال‌هایی که حرام‌ها پیش‌شان لنگ می‌اندازند و
 ستاره‌گان دست به سینه جلویِ پایین‌تنه‌یِ هلال می‌ایستند
 هستند شیشه‌هایی که بدتر از سنگ دل‌کوه را می‌شکنند
 ای دخترِ خُردسالِ ماهی‌پدرمرده
 ای گیسوی‌ات بلندی‌یِ خورشیدی پخش و پریشان بر شانه
 ای چهره‌ات بوسه‌دارترینِ آبی‌یِ آسمان خیابان‌ها به احترامِ درازی‌یِ معصومیت‌ات
 ساختمان‌ها به اعترافِ بی‌گناهی‌یِ مکعب‌شکل‌ات این از سر کلاه بر گرفته و
 آن یک تا کمر خَم شده تعظیم می‌کند و خلوتِ خیانت و سکوتِ خرابه
 دستان‌شان را سایبانِ چشم تا ببینند که گرویتِ عطر آلودِ یک رستگاری‌یِ بی‌نظیر
 در دهانِ کدام غروبِ فرود خواهد افتاد؟ و روده‌یِ مَبَلغ‌پرستِ ساربان

کی دست خواهد کشید از لو دادنِ سارِ پرنده و سارِ چارپا؟
 من مُبَلِّغِ آشتی دادنِ شیشه و سنگ نیستم
 و نه طرفدارِ دروغ را بر سرِ کلاه گذاشتن
 من می‌گویم که پایین تنه و بالاتنه‌ی آب در این جدول
 هر دو به یک‌سان زلال هستند و بعد از این لُنگ می‌تواند در میانِ جمع هم
 بی کوچک‌ترین احساسِ گناهی یا خجالتی با خیالِ راحت لُختِ لُخت شود
 آخر این جا کوچه‌ای ست که به مغزِ هیچ کلنگی خُطور نمی‌کند
 شریف‌تر یا پُست‌تر بودنِ چاله‌ای از چاهی
 و دو دندان‌ه‌ی حرام و حلالِ یک کنگره‌ی بلندِ شب‌زده
 در خطرِ پُرریسک و بی‌پشیمانی‌ی آن پَرشِ پایانی
 جز شباهتِ سه تکه استخوانِ بی‌جان را
 نصیبِ پیرویِ افکارِ خدایانِ خُردسالِ دیر به این جا آمده نمی‌کنند

سیبِی که شاخه‌ی خود را گم کرده است

یک سیبِ بالا که انداخته می‌شود تا من از آسمان پایین بیایم تو صد جور چرخ ستاره سخت فلک و سنگ حسابی کتک خورده است

در کشوری که یک سایه پادشاه است ساختمان‌ها آبستنِ تحقیر و زلزله آسانسورها سانسورگرِ بدن‌های دلیر و انقلابی و روشن بیان

و مورها بزرگ‌ترین بازی‌گرِ نقشِ غولان‌اند صداهایی که گلو نگاه‌هایی که چشم و سیبِی که شاخه‌ی خود را گم کرده است پل‌های هزارپا از خود می‌گذرد

اما به اندیشه‌ی واحدی در ساحل نمی‌رسد

ساحلی که در آن از ریسمان‌های فلزی‌ی جرثقیل قوها از گردن آویخته‌اند و ماهیان به خشکی افتاده لب بر لب لیوانی پلاستیکی می‌گذارند

اما دیگر نصیبی از شیرینی‌ی سخنان تو نمی‌برند

بالای آسمان نگاه به پایین که می‌گند گرمی از درون سیبِ با ادعای بزرگ تاج سرِ مخلوقاتِ عالم بودن‌اش در می‌آید و در سایه‌زاران باد کشوری را بنا می‌گذارد که مصالح ساختمان‌های‌اش

از تحقیر و تحاشی از حقوقِ انسانی است و مورها - یعنی مسئولینِ امورش - سانسورگرانِ آسانسورهای

که فقط سرِ صعود به کهکشانِ اندیشه‌های والای بشری را دارند

به هم نشینی با بدنِ معصوم فرشته‌گانِ انقلابی

سرگیجه‌ی چرخ بی‌فلک حالا از چه می‌تواند باشد

جز از نشنیده و ندیده شدنِ رقص و آوازِ تلاطمی که بی‌عشق و بی‌طلا
 به جانبِ زنگاری‌ی جان‌های آهنی روان است به جانبِ قلوبی
 که آشیانی گرم برای مرگ‌اند؟ یک "من" بالا
 به طرفِ زنجیرهای جرثقیل انداخته که می‌شود
 ده دانه و بیست اندیشه از درونِ سیبِ درمی‌آید تو در گردنِ قو
 همتی بلند را می‌جویی قویی که وجودِ جلیلِ ندای اش
 به‌ترین دارو برای سکوتی بیمار است و مادری شیرین در ساحل
 با لب‌خندِ زیبایِ دریاییِ ملیح در کالسه‌اش دارد به آن‌جا می‌رود که کاردی
 رفتارِ ماهیان و ابری گفتارهای خورشید را سانسور نمی‌کند

این موج یکی از سرهای دریا است

سر تو بر گردنِ قویی می‌چرخد که از تصویرِ خودش در آب
 شناساییِ خاک را بیرون می‌کشد و از صدایِ خودش
 به پژواکی زلال و سنگی در کوه‌ساران با زوایایی از زیباترین آرزوها می‌رسد
 خورشید تا می‌آید چیزی را بنویسد ابری سرکشیده و آن را خوانده
 جملاتی‌ش را سانسور می‌کند این موج یکی از سرهای دریا است
 غریب و دور افتاده از زادگاه مست و کژ و مژ راه‌رونده در کوچه‌ای
 عاشقِ خودش نمی‌داند چه‌ای و رفتن‌اش برای نرسیدن‌ها من آفریده‌گار نیستم
 چرا که نمی‌کشم یک‌شنبه‌ها هم دست از کار کاری که بارهایی سنگین از شعر و
 رنگین از زیبایی‌پرستی را بر دوشِ شترهای کاروان می‌گذارد
 من می‌دانم که اتم‌های ساحل پس از مرگ‌شان مخفیانه به این‌جا باز می‌گردند
 تا رازِ شکستِ تلاطم‌ها و انقلاب‌ها و علتِ خطایِ پیاپیِ ناخدا در حدس‌های‌اش را
 با گشتی‌ها در میان بگذارند وقتی که تو با سرِ قویی بر گردن‌ات
 آن روز از خانه بیرون زدی همه‌ی مردمان چپ‌چپ
 چون راست‌های افراطی به فرتوتیِ مسایلِ سیاسی نگاه کردند
 و فراموش که توت هم می‌تواند از عصا‌هیِ خودش عرق بسازد نه
 این کوچه‌ی سیاه‌مست و کژ و مژ راه‌رونده اصلن اهلِ مؤمن‌نمایی نیست
 و ابدن هیچ دری یا پنجره‌ای را سانسور نمی‌کند
 این کوچه می‌داند که رفتنِ امروزش از خویش تکرارِ طراوتِ فردایِ نیشی‌ست

که از او شکمِ زنبور آبستن می‌شود ای بادکنک ای زمین نه از فرطِ تکبری در باد
 نه از نفرت به بسیاری‌یِ تصاویرِ عشق و آتش در آب نترک!

نگو که سیری از زنده‌گی! آخر این‌جا هنوز زوایایی از زیبایی
 برای دیده شدن منتظرِ چشم‌هایی هستند یک‌شنبه‌ناشناس خوابنده در شب
 چشم‌هایی که بر دوشِ شترها و در خرچین‌ها شانه به شانه‌ی بی‌آفریده‌گاری‌ها
 راهی‌یِ مقصدی هستند در نرسیدن‌ها

پلی در برهوت

من به یاد نمی‌آورم که ساعتی پیش‌تر قبل از پا گذاشتن به جاپای شعر
 تو موج بودی یا ماهی عدد یا عقربه کبوتر یا آسمان پل یا برهوت زمین یا ابر
 فقط می‌دانم تا خورشید می‌آمد چیزی را بنویسد
 ببری می‌پرید و آن را پاک می‌کرد و دهانِ خودش را می‌شست
 تا بوی صدای ستاره‌گان از دهان‌اش نیاید کسی از دردِ کسی خبر
 قربانی شدن در راهِ خلق آیا دارد یا ندارد ثمر؟ و آیا مرده‌گان در مدارِ صفر درجه‌شان
 مگر دیگر از سفر به مجالسِ شادی یا عزا معاف نخواهند بود؟
 آن یادآوری‌ای که مرا مناسب‌خانه‌ای برای سکونتِ شعر کرد
 می‌گفت که ناهمواری‌های هستی در صدایِ آدمی صاف و می‌شود به مصاف
 عشق با دشواری و نادانی و خوبی کردن و در "دجله" انداختن
 شاید شرارت را کمی از کمر آب پایین‌تر بیاورد
 اما فطرتِ آدمی را ذره‌ای از آن چه هست به‌تر نمی‌کند
 حقیقتِ تصویری‌ست در ته شرافتِ آبی که با عبورِ شتابانِ گورخری از آن
 دیگر اثری از آثارش باقی نمی‌ماند و کبوتری یک عدد و یک عقربه را به منقار گرفته
 می‌برد تا با انداختن‌شان در زباله‌دانیِ آدمی را از آزارِ تقویم و ساعت
 که پرت‌کننده‌ی حواس از درکِ ذاتِ هستی‌اند برهاند زنده‌گی! ای پلِ در برهوت
 این ستاره‌گانی که بر سرِ سفره‌ی امروزِ آن مدارِ درخشان نشسته‌اند
 پدرانِ درفشِ مرزهایِ آسمانِ آبی‌یِ دیروزند

که ما رمزِ فرزندانِ فردایِ قرمزشان هستیم

دنیا یک رُمان است

دریا محو نگاهِ موجیِ مجنون سحری سرد پاروکشان
 الهامی که هر دم سر از آب بیرون و باز در آب فرومی‌برد
 من اندوه صدای گم‌شده‌ی آن مرغابی هستم و تو در دوردست‌ترین جایی
 سوارِ تصویرِ دوچرخه‌ای بر دیوار شده اما هر چه می‌روی نه درازی‌ی سیم‌ها
 نه بلندی‌ی آمدن‌ها به پایان نمی‌رسند کلماتِ معلول کلماتی هستند کور و کر
 ریشه نداشته در عشق و تفکر بیگانه با گل و شناخت و دُر
 و تقدسی خَم شده در خویش گریان
 پرسان که گجاست ریشه یا بی‌ریشه‌گی‌اش پنهان؟ هر جای دریا نقطه‌ی آغازی‌ست
 برای قطره‌ای کمر بسته به شناسایی‌ی خویش
 و دنیا رُمانی که خواننده‌گانِ خودش را خُرد خُرد با دهانِ مور و ملخ می‌خورد
 صدای گم‌شده‌ی مرا به منقار می‌برد این مرغ غم‌گین
 تا با آن آشیانی برای اطفال‌اش بسازد و درخت‌ها با شنیدن‌اش بر و برگ بیاورند
 ابرها باران و برادری را بر دوش بَرند
 ای دوچرخه‌ی بی‌چاره‌ی دل خوش کرده به نقشِ سوارِ بر دیوار
 ای هر جای حرکتِ لاستیک‌ات هم آغاز و هم پایانِ جاده‌ها این تقدس
 این جلبک گرچه جلب‌کننده‌ی جان‌های والا
 و نیرو دهنده به امواج برای فراپیوستن به پاک‌ی قبیله‌ی ماه
 اما خودش ریشه‌ای نداشته است در هرگز و هنوز و نه پیشه‌ای که روینده‌گان‌اش

واقعیت و قو و مرغابی آب‌هایی که از الهام سر بیرون می‌آورند
 زیرک‌ترین لاله‌ها را زلال‌ترین آتش‌ها را در خاک می‌کارند
 و دنیا رمانی‌ست که اندک‌اندک و با هزار سختی نخست قهرمانان‌اش را می‌پروراند
 سپس با دهان کلمات - این مورها و ملخ‌ها - رفته‌رفته آن‌ها را می‌خورد

تخت و الاغ

هنگامی که هر اتم سر کُنده شده‌ی مولکولی است
 تو چه گونه کشفِ حقیقت خواهی کرد؟ و چه گونه گور
 به شناسایی‌ی خویش در خاکِ قادر خواهد بود؟ بار دست از کارِ خویش که می‌کشد
 دل تنگی از پشتِ الاغ می‌افتد و از هر افتادنِ یک تنهایی‌ی لاغر می‌روید
 در خانه‌ای با پای‌بستی کور دیدارِ شما عزیزان هم
 گره‌های چشم را نمی‌گشاید حیاط بر ریسمان تاب می‌خورد
 اما تری‌ی آفتابِ جانِ جامه را ترک نمی‌کند هنگامی که سر کُنده‌ی اتم
 بدنِ خودش را نمی‌یابد خوب یا بد
 فرق نمی‌کند که دست‌شان را بر کدام آتش گرم کنند مهم پشتِ الاغ است
 که از بالاترین تختِ کهکشان تکیه می‌گیرد ماری به شکلِ سرمایه‌داری
 به سختی یا راحتی می‌بلعد خرگوشی را که ثروتِ عالم است و از انتحارِ یک تفنگ
 دو گلوله به اُرگاسمی رنگارنگ دست می‌یابند جسد را باید در نزدیک‌ترین آب
 به خاک سپرد تا تنهایی و دل‌تنگی‌های آتش بر طرف شود
 و دانسته که هویج پُر از ویتامین A
 و گرنه هم‌ی خرگوش‌ها مجبور به خریدِ عینکِ طبی می‌بودند
 دیدارِ شما عزیزان در ایوان رخ می‌دهد اما در زیرزمینِ خانه
 فیلی سیلی‌ای جانانه را بر رخسارِ شترنج می‌زند نه این سرخی‌ی خجلت نیست
 و نه معلوم که آن عینک مرا یا خرگوش را به چشمانِ خودش زده است

همین قدر پیدااست که انتحارِ اُرْگاسم تو را به لذتِ خودشناسی نزدیک
و دیگه را سرشار از بی‌مرگیِ اتم‌هایِ نر و ماده می‌کند

چراغانیِ سلول‌ها

بگذار زنده‌گیات را این رود زلال با خود ببرد و در هر کجایی که می‌خواهد
می‌تواند تو را بیرون از دامنِ خودش بیندازد
من شلواری عریان را حتا در سرمایِ زیپ‌دار برای هیچ تسلیمی خریداری نمی‌کنم
من بنده‌گیِ هیچ دگمه‌ای یا بر دگمه‌ای خدایی نمی‌کنم
ترس چراغی را افروخته است در سلول‌های هر انسان
و هر چه بیش‌تر رشد می‌کند ادراک معانی قربانی‌ی نیشِ حشراتِ موذی می‌شوند
اما نمی‌شوند مداوا به هیچ مرهمی ورم‌های ناشی از رَشکی
زنده‌گیِ رود را باید به جایی بُرد که به‌تر بتواند بر شاخه‌ی درختی آشیانه بگذارد
به‌تر بتواند برای دو مرواریدِ خوش‌تراشِ زیرِ دامن‌ها ترانه بسراید
آیا زیباییِ طبیعت با بی‌عدالتیِ او رابطه‌ای دارد؟
آیا اندیشه‌های کوتاه و کم‌پرواز اندیشه‌هایی به رنگِ صدای زاغ
بر ترک‌خورده‌گیِ بام‌های گاه‌گلیِ تأنیث می‌نشینند؟ نه
من فراموش نمی‌کنم آن‌هایی را که مرا فراموش کرده‌اند
و آن‌ترینانی را که شخصیتِ جیب‌شان تعریف می‌شود با مَبَلغی ناچیز از شهامت
خرده‌های ساییده شده‌ای از وجدان و چند تکه پاره‌پنبه‌ی عاری از شرافت
حقیقت این است که حقیقتی وجود ندارد
و هیچ تسلیمی با پوشیدنِ جامه‌های زیبا بر تنِ خویش معنی‌اش عوض نمی‌شود
و مرهمی اگر هست سر و سِری با آن دو مرواریدِ زیرِ دامن

یعنی خورشید و ماهِ آسمان دارد حالا بگذار که دستِ راستی‌ها
خودشان را به کوچهِی پُرعلی‌نشین بزنند از ترسِ چراغ
و در هم‌سراییی با علیلانِ طرف‌دارِ هزارهمسری بسرایند:
شخصیتِ زنِ ظریفه اما ضعیف است بهره‌ی او از اقیانوسِ بی‌کرانِ عقل
چکه‌ای چرک و ناچیز در قیف است

زمین و هوا و تن

تا حواس ما و ستاره‌گان را از اصل مسئله پرت کنند آنان به شکارِ ابر پرداختند و به زیباترین کلمات بال و پر دادند به جای نخ در قرقره‌ها باران را کار گذاشتند و کشتی‌ها را دمام در دروغ غرق کردند پرسشی هسته‌ها را می‌شکست درختان شک می‌کردند به مقصد مه‌آلود جنگ‌ها و انقلاب‌هایی که آدمی را دور می‌برد از زمین از هوا از تن مورچه‌گانی دسته‌ی چمدان‌های چرخ‌دار را در دست گرفته راهی‌ی ایست‌گاه راه آهن بودند و خودکار با آن که به عدم توانایی‌ی تغییر جهان باور داشت باز خودش نمی‌دانست چرایی‌ی ادامه دادن به نوشتن را و چه چیزی‌ی شیرینی‌ای را که از هنر در دل هنرمند تولید می‌شود اصل مسئله به تعویق انداختن شکست هسته و بیرون آمدن معنا و مورچه از آن است و زیباترین کلمه می‌تواند از دهان دودکش یا از سینه‌ی تمساح هم به درآید وقتی از آسمان به جای باران نخ فرومی‌بارد زمین روز به روز جامه عوض می‌کند تو به استقبال عزیزان‌ات می‌روی اما می‌بینی خبری نیست از لوکوموتیوی که لوکوموتیوران‌اش یک پرسش است و از کوپه‌هایی که گرچه خون را از نافه‌ی یک واگن تغذیه می‌کنند اما هر کدام‌شان هوای افکار و مقاصد مختلفی را در سر دارند شکار کردنِ ابر و سر بُریدنِ باران دو ضلع به زانو افتاده در مقابل یک چاقو هستند

اما زمین و هوا و تن سه شیرینی‌ای که زبانِ شعرِ مرا تشکیل می‌دهند
ای انقلاب کرده در درونِ خویشتن

موجی آواره

گچی متردد بر تخته‌ای سفید شخصیتِ تو را سیاه می‌نویسد و من آواره مثلِ موج
 از هر کلاس به کلاسی دیگر که می‌روم به نادانیِ خود واقف‌تر
 و نمی‌یابم صدفی را پاسخ‌گرِ چراییِ زنده‌گی چه گونه‌گیِ مردن
 کجاییِ آدرسِ خوش‌بختی ای که یک عمر خودت در خواب
 اما به فکرِ بیداریِ دیگران بودی ای که نمی‌دانستی بازارِ ابله‌یت داغ و
 رنگارنگیِ خیمه‌ی دلگان بسیار است و جنگِ حیوانی وحشی و ویران‌گر
 کور و کر و لنگ که به شیر و پلنگِ نمره‌ی صغر داده
 هم قهوه و هم شکر را مردود می‌کند طعمه پیدا نمی‌شود برای گندم
 و گرنه درنده‌گانِ خوبی‌اند مردم و طعمِ تاریکِ سوراخِ دیوار را
 موشی دیوانه و هنرمند به‌تر از دیگران می‌داند
 هر چه قدر گچ از شخصیتِ انسان به در آید باز شمارِ تخته‌سیاه‌ها به پایان نمی‌رسد
 آدرسِ فریادرسی دهانِ آهوئی فراری را نمی‌جوید و خوش‌بختی در یک فنجان
 با قهوه و شکر طرحِ عشقی سه‌ضلعی را نمی‌اندازد ای موجِ آواره
 آواره‌گیِ تو زمینِ مناسبی‌ست برای رویشِ گندم و دانایی
 برای رشدِ شخصیتِ خدایی دور از دروغِ رونقِ غوغایِ مدارس و مساجد
 دور از خجلتِ سجل‌هایی که سر و سیری با قدرتِ ببر و پلنگ و پول دارند
 بیدارترین بیدهایِ من در برابرِ رؤیا تعظیم می‌کنند
 و می‌دانند که دنیا ددی‌ست درنده و دهان باز کرده که باز کرده‌گی‌اش

شکننده‌ی بظری‌های سرشار از پرسش و پیوند و نمره‌ی بیست
نمره‌های بیستی که چشم‌های شان خیس چرا که در کفِ دستِ دریا از یک صدف
دو تادوتا دلگه سه تاسه تا ابلجانی درمی آیند که تلخی را بر لبان قهوه می‌نشانند

همان طور می‌رفت

همان طور می‌رفت و اشک‌های دراز و سنگی از چشمان‌اش فرومی‌ریخت آن خیابان
 موسیقی آسفالت‌شده بود و دل‌تنگی‌ها چند طبقه و سایه‌دار
 سفره‌ای تو را به خوردن ابرها دعوت می‌کرد تو را به نشستن در کنار پلنگ‌ها و ببرها
 و به تبادل اندیشه با ستاره‌گان سرماخورده و تب‌دار
 من حرف‌هایی را می‌بوسم که از آنان هسته‌ای
 و هسته‌هایی را در آغوش می‌گیرم که از چشمه‌های‌شان فرهنگی زلال می‌جوشد
 من می‌دانم که هر مهربانی پنج انگشت کشیده دارد که بر اوج آواز خوان هر کدام‌شان
 زیباترین مرغ جهان آشیان می‌گذارد رفتن آیا دیگر به این‌جا باز نخواهد آمد؟
 هزار چشم خود را در کف یک خیابان
 و صد آرزوی سمنتی و کوتاه و بلند خود را دیگر نخواهد دید؟
 دیگر نخواهد شنید شیرینی صحبت ده سال پیش خود را با غزالان سرماخورده و
 مریضی

که از سفیدی سفر دور دست ماه باز آمده بودند؟
 همان‌طور که آسفالت چاپای ژرف موسیقی را صاف می‌کرد
 قیر پیر می‌شد و موهای‌اش سفید هیجان و نوید پشت‌های‌شان خمیده
 و دوربین عکاسی دیگر کم‌تر پاهای‌اش را بیرون از خانه و در کوچه ظاهر می‌شد
 این عکس‌شش در چهار می‌گوید که نباید فوری تصمیمی گرفت
 نباید همه چیز را سیاه و سفید همه چیز را خوب و بد دید

باید دانست او که اشک‌های اش ظریف و دراز و سنگی بود
 و دستان اش دارای ده مهربانی‌ی کشیده
 و جان اش به‌ترین آشیان برای اصالتِ انسان‌های فراری
 و آوازش سفره‌ای گسترده و سخاوت‌مند برای پرنده‌گان
 می‌توانست والاترین آموزگار برای آفریده‌گار باشد
 می‌توانست سرمشقی خوب برای درسِ ستاره‌گان
 ولی افسوس که آفریده‌گار فوتِ وقت کرده
 ساعت اش ناب‌هنگام به خوابی سرد و جاودانه فرورفت
 افسوس آفریده‌گار ندانست که رفتن
 هسته‌ای ست که باغ اش هزاران سالِ پیش به این جا آمده بوده است

آرزویی در بطری می درخشد

هیچ مقتولی به قاتل اش نمی گوید: «دستات درد نکند که مرا قتلاندی!
 که برقِ خانه ام را جاودانه قطعاندی! که بدرقه‌ی رفتن ام را
 آمدن‌هایِ رعدی پس از مرگ کردی!» پلک‌هایِ تو دو موسیقیِ ملایم هستند
 دست‌هایِ تو دو درختِ در حالِ دعا
 و سرت سیاره‌ای که زمین را در میانِ سیاراتِ دیگر تک می‌کند
 آرزویی در بطری می درخشد می‌خواهد خودش را از بطری آزاد کند
 اما سرِ بطری به هیچ وجه بازشدنی نیست
 گلویی در دشتی روییده و شاخ و برگ آورده
 صدایی مدام از انهدامِ نهاییِ عالم خبر می‌دهد
 اما انهدامِ نهاییِ عالم را چیزی به تعویق می‌اندازد
 هیچ قاتلی به مقتول اش نمی گوید: «دستات درد نکند که مرا رسوایِ خاص
 در میانِ عالم و عوام کردی! چراغ ام را روشن از شرم‌ساری!
 و نام ام را مدفون در زیرِ سقفی و رعدی!»
 ای چشم‌هایِ دانه‌دانه در بطری‌ها زندانی شده
 ای مرگ و زنده‌گی در پیش‌تان دو مژگانِ هم‌سایه در این اعلامیه‌ی اعدام شده
 نوشته شده که: «جنگِ جهانیِ دوم و جنایت‌هایِ میلیونی اش
 پری تنها و کنده از پرنده‌ای به نامِ نهاییِ ویرانی و بی‌هوایی بود
 پری که آب و آفتاب را از زیباترین شناس‌نامه‌ها ربود»

حالا رعدی با رعشه‌ای درخشنده در دست‌اش
 با تنهایی‌ی هر یک از چشمان‌اش که دو موسیقی‌ی غم‌گین
 به هر زمانی که پا می‌گذارد دعایی سربریده را می‌بیند بالارونده از تنه‌ی درختی
 که هر رگه‌اش به رگه‌ی دیگر می‌گوید: «تو هم قاتل و هم مقتول من هستی
 و بی‌وجود جفت ما این خانه‌ی در بتری جاودانه خاموش و آن تکه چراغ مغموم
 انهدام نهایی‌ی عالم معصوم را دیگر به تعویق نخواهد انداخت.»

بلبل‌های وصله وصله

برو یار و یاورانی را از دیارِ زیباترین یادها برایِ خودت به این جا بیاور!
 تا "آن‌جا" مرده و بی‌جان روی دست‌های بی‌کسی و بی‌دانشیِ خود نماند
 چشمانِ غم‌گینِ مرغی از لابه‌لایِ تردیدِ قفس قبل از رفتن به سلاخ‌خانه
 آخرین نگاه‌اش را ارمغانِ دوریِ سیم‌های برق
 و من که حرفی از جیب‌ام در جاده‌ای افتاد تا غُلغله‌ای در کتری
 با خاطرهای خفه‌گیِ زندانیان دست و پنجه نرم کند و عطرِ قلبِ تو
 در بیابان‌هایی به وسعتِ عطش بدود فرزانه‌گیِ پاکِ اشک‌های فروریزنده‌ی برف
 بیگانه با بی‌ادراکیِ خزانده‌ی گرم‌ها دل‌گیر از زمانه‌ای به شکلِ قلاب
 سخنانِ سفیدش را با حجمِ بی‌کرانه‌ی سکوت در میان می‌گذارد
 و خدا با ماهی‌ای می‌خواهد که مادرِ دریاست یادها دو بالِ فرشته‌اند تو را با باد
 تو را در گرده‌های گُل تو را در تصویرِ آب با خود می‌آورند به رفتن‌ها
 به آن‌جا که من از لابه‌لایِ غم‌گینِ تردیدِ یک قفس آخرین نگاه
 و شرم‌ام از آسمانِ فرومی‌بارد فرومی‌بارد بر جیبِ پاره‌ی باغ‌هایی
 که بلبل‌های شان وصله وصله و گل‌های شان سوزن سوزن است
 ای زیباترین سلاخ‌خانه ای قلاباتِ غرورِ ستاره
 بی‌دانشیِ دستی برایِ ارمغانِ چیزی به کسی
 و پایی برایِ شنیدنِ غُلغُلِ انقلابی در قوری‌ای ندارد
 بی‌دانشی با ماهی هم که بخوابد بچه‌ی دریا نهنگ از آب درمی‌آید

این قلبِ کیست که چنین دراز و نازک و فلزی شده گنجشک‌ها به روی اش نشسته
جیک‌جیک‌شان نوک به درکِ مفهومِ عشق می‌زند؟
اما ما هیچ جوابی نمی‌شنویم از چراغی
و نمی‌دانیم انسانِ شورمندی که شیرین نمی‌میرد برای ترشی انداختن خوب است

ماهینانی که در باغ می‌رویند

ماهینانی که در باغ می‌رویند درختانی که دریاهاشان می‌بویند
 مرده‌گانی که مرده‌گان را می‌کشند و عریانی‌ی خورشید
 که پیراهنِ امیدِ مردمان است وقتی که دو سرِ خود را - مرگ و زنده‌گی را -
 یک از یک بدتر می‌داند چوبِ وسطِ دلِ من خودش را از خودش چه‌گونه بروید؟
 کرانه‌ی تو در اندوهِ دریا چه قدر و تا کی بموید؟
 آرزوها به مقصدشان می‌رسند اما فقط در کلمات و ماشین‌شان را در جایی پارک
 کلماتی که هستند مثلِ حباب و در چارراه‌ها می‌ترکند و
 جانِ هزاران نفر را می‌گیرند وقتی ماهی از دو سر می‌گندد
 زیرک‌ترین فلس‌اش دست به رویِ شکم می‌گذارد و می‌خندد
 برزخ از درخت بالا می‌رود و آشیانی برای هنر می‌گذارد او که کسی را می‌کشد
 پیش از زادن خودش مرده بوده است و امید لخت که می‌شود
 بدنِ خورشید می‌درخشد نه اگر هزار بار سرِ آرزو به سنگ خورَد
 باز دریا دست نخواهد کشید از دوستی با کلنگی
 که می‌خواهد مرزهایِ جانِ انسان را گسترش یا بی‌کرانه کند
 زنده‌گی‌ی مرا چوبی به نامِ ایمان از وسط شکست تا ندانم در میانِ تمام حیوانات
 این تنها تویی که با آبستن شدن ات یک کلمه به دنیا می‌آید
 کلمه‌ای که از درخت بالا می‌رود و در ژرفایِ آشیانِ هنر تخمی گرم را می‌گذارد
 وقتی که آن تروریستان راستی را کنار گذاشته اسلام را در باغ منفجر کردند

وقتی که گُل‌ها و فواره‌ها را در تابوت خواباندند
 خدا سر از حبابی سرد و تاریک برداشت از زیرش یواش یواش و خزان خزان
 عریان به بیرون خزید و با دیدنِ قمه‌هایِ قوادِ بهارگُش
 و کلنگ‌هایِ منگ و الدنگیِ عرقه در خلوصِ نماز
 دو دست‌اش را بر رویِ شکمِ صبحی بی‌سرودِ سرخِ خروس گذاشت
 و قاه‌قاه بی‌سوسن و ستاره‌اش را به قبله‌یِ یکِ مقعدِ تکبیر گوی ارمغان داشت

شرط می‌بندم

مرگِ او به‌ترین حرفه‌ها را راجع به زنده‌گی می‌زد
 مرگِ او شیرین‌ترین شیرهِی ساقه‌ها را به ساده‌گی و فروتنی دعوت می‌کرد
 اگر پنجره را از تو بگیرند دیگر من چه‌گونه چشم باشم؟ دیگر چه‌گونه خانم نقاشی
 در گوش‌های شعر دامن‌ی را برای خانه‌ی خورشید بدوزد؟
 در مرگِ او اندیشه‌ای شعله‌ورتر از موسیقی حسی ژرف‌تر از ستاره
 و عقلی سوزان‌تر از آب بود وقتی عطسه‌ای خودش را می‌گشود
 دست‌مالی از آسمان خَم شده کفشِ انسان بالاتر از همه‌ی کهکشان‌ها آوازی سر داده
 و شیرهِی ساقه‌ها پروازکنان بر فراز دریا دامن‌ی سبز را برای چشم می‌دوختند
 ای جنگل من چراغ و مرزن گوش را چرا اما مرزها و چاقوها را دوست نمی‌دارم
 من می‌دانم که ابلهی بیش نیست
 او که می‌خواهد ابرها را به ضربِ گلوله از پای درآورد
 و کلاهی از باد را برای سرها بدوزد آخر خریدِ نان نیست جست‌وجوی حقیقت
 که کوچه تا سر خیابان برود و باز آید و تو بگویی که من معده شدم
 در تاریکی و نادانی بودم اما اینک دیگر روشن و زنده شدم
 گرچه جز چند پوشالِ پراکنده‌ی موقتی
 چیزی از یاد وجودِ این نامردمان به جا نمی‌ماند اما پاهایِ اوی سفید دوشیزه‌ی ماه
 آن آهویِ جاوید هنوز دو شیرهِی کشیده و زیبایِ درون گیاهان است
 و ابله کسی که سایه‌ی انسان و غیر انسان را کُشتن با سلاح می‌خواهد

ای خون سیاه ای خون نریخته ای نرفته از یاد شرط می بندم که اگر مرگ
 مثل شربت شیرین می بود هیچ تلخی ای در زمین زنده نمی ماند
 و عطر یک چاقوی معتقد به تقسیم در آن سوی مرزهای بخار آگینِ دونان
 به تحریکِ توطئه چینان و دونان تبِ تبعیض را بالا نمی بُرد
 پرچمِ داغِ گرسنه گی را بر نمی افراشت

اثباتِ ادبِ جلاَدان

در دلِ تنگِ لوله‌ی آبِ گریه‌ای جامد و متعجب بود
 عنکبوتی افسرده با تارهای خودش به گلوی دنیا عشق می‌ورزید
 غذایی از کارد و چنگال استفاده می‌کرد تا اصلِ قاشق را وصل
 به نسبِ وحشیان نکند در جهانی به این بزرگی
 من محتاج بودم به علامتِ کوچکِ سکونی ()
 اما افسوس که نشان‌ها از خساست یا حسودی آرامش را دیری از تو دریغ
 و دودی به چشمِ آتش می‌کردند سنگینیِ تعجبی جامد
 ادراکِ اندکِ ترازویی که تار از عنکبوت می‌گیرد و دست‌مزدی را از جیبِ اعراب
 در کوچه بر دو چرخه نشسته دریایی پازنان گریزنده از وحشیان و گرسنه
 می‌رود به ستاره‌های رستورانی در کلمه آن اشک بعد از آن که به دشواری فروچکید
 با ما دست داد و خداحافظی با خزانه‌ی خزانیِ خاک و رفت تا بهارانه بمیرد
 رفت تا زنده‌گی‌ی دیگری را پس از مرگ
 پیشِ حرف‌های رقصانِ یک آتشِ سربلند بگذارد
 و ترازو کشیدنِ نقاشی را به شیوه‌ی تازه‌ای بی‌خسته‌گی باز از سر بگیرد
 حالا از درونِ ادراکِ دیوانه‌ی لوله‌ای افسرده هنری روشن به جای گلوله
 ولی افسوس که هنوز هم گلوها به جای گل در کوچه لگد می‌شوند
 تصدیق می‌کنم که خوردنِ وجدان و روشنائی با کارد و چنگال
 اثباتِ ادبِ جلاَدان است

برقِ بَرَبَرِ سُمِ بُرَاقِ

سایه‌ی سخن‌های لرزانِ آتشی بر دیوار تکه‌تکه‌های گوشتِ تنِ آزادی بر سیخ‌ها
و سینه‌ی منقلی که اندیشه‌ی انقلابی بی‌شکست را در خود می‌پروراند
یک شیرینی دارد رویِ زبانِ دریا آب می‌شود
و فکر می‌کند که چه‌گونه می‌توان از خاک بر آورد دوباره
زنده‌گی‌ی آن همه جان‌های پاک‌باخته را؟
و چرا هوایِ آفتابی‌ی ایران را از ما گرفتند
و عوض‌اش زلالی‌ی ادراکِ رفتاری انیرانی
صراحتی بی‌سانسور را که تو خودت خوب می‌دانی
و حوایی سکسی و به‌تر از لذتِ آدم را به سایه‌های آتشِ ما بر دیوار دادند؟
ای تنهایِ سفر کرده شماره‌ی آن‌هایی که انتظارِ بازگشتِ تو را می‌کشند بسیار است
برخی‌شان پُر حجم برخی‌شان کم حجم برخی‌شان جیبی برخی‌شان کیفی
برخی‌شان گاهی برخی‌شان بَرَاقِ
اما همه‌شان نشسته در طبقاتِ مختلفِ قفسه‌ی یک کتاب‌خانه
هر کس دیگری به جای من ناهار و شام را این همه
صراحتِ ژرفِ سخنِ سردِ ماهی می‌خورد
بی‌شک شبی شبیه تمرینِ شفافِ درسِ سرکشِ دریا می‌شد
از دستِ تمساح حتما نمره‌ی بیست به منقل می‌داد
و می‌دانست که آبستنی‌ی تصویرِ معصومِ مریمِ آب از طهارتِ صدیقِ آتش است

لش است آن قابِ ناتوان از ادراکِ شیرینیِ هسته‌ی هستیِ انسان‌های شوریده
 انسان‌هایی هم‌بسته‌گیِ خود را اعلام کرده
 با دانه‌ها و انقلاب‌هایی که کفن را از تنِ خود درمی‌آورند من سردم است
 ای کنج‌گاوِ مست ای یخِ تنها سفر کرده
 ای دانسته که دنیا ظلمتِ قفسه‌ای بزرگ و پُراز
 و تمامِ موجوداتِ کتاب‌های جورواجورش هستند
 کتاب‌هایی که بیش‌ترشان را ناخوانده می‌خواهد از بین ببرد
 سایه‌ی ابله آتشی بر روی دیوار افتاده ای بُراقی که برقِ بربرِ سُمات
 فیوزِ زنده‌گیِ فرزانه‌گان و آزاده‌گان را در بیداری نیز چون در خواب می‌پراند
 شحوتِ شیعیِ شیبهات مدرن‌ترین سنت‌های ابر و آدمی را از هم می‌پراکند
 ای یالات بلند و سیخ‌سیخ برای بریانیِ گوشتِ حیوان و انسان!
 فرقی نیست بین عین و عینکِ ایرانی و انیرانی پاروهای آنان هر دو به یک‌سان
 در وسطِ ران‌های دریا کشیده می‌شوند و روشن‌فکرترین کیرها
 چه در ساحل و چه در هر جا نطفه‌ای را سانسور و
 به نطفه‌ی دیگر برای گذر از گذرگاه‌های آفتابی یا ابری نمره‌ی بیست نمی‌دهند

ستاره‌ترین اعماق

شورِ ستاره‌ترین اعماقِ انسانیت دستِ رد بر سینه‌ی نبضی می‌زند
 که تلخی‌ی ترانه‌ی افق و غلظتِ فجعِ ذلتِ ابرها را می‌بیند
 اما زمینِ تو را ذره‌ای غم‌گین و قناری‌یِ تو را اندکی افسرده و آواره نمی‌کند
 ترس از مرگِ بالی و دل‌تنگی برایِ مرگِ بالِ دیگرش از بطنِ کدام آوند آمده
 به کجا می‌رود آن پرنده ستاره‌هایِ شورش‌گر زودتر از هر کس دیگری
 از خُرده‌بادی و از پوره‌هایِ بدی چون کُلِ پَرِپَر می‌شوند و از بُغِ غلیظِ چایی
 شکرها مانندِ ابر آواره می‌روند از یک اندیشه‌یِ سرد و عمیق
 هزار آوازِ آب‌دیده‌تر از فولاد زاده می‌شود
 حیواناتِ شعرهایِ یک شاعرِ گوشت‌خوار را نه می‌خرند و نه می‌خوانند
 نه اشارات و پیام‌اش را به رویِ چشم می‌گذارند
 حیوانات می‌دانند که کاوش و افسرده‌گی
 خدایی‌ترین ویژه‌گی‌یِ خاصه‌ترین انسان‌هاست: شخصیتِ شیرینی
 که در دعوتی دایره‌وار خورشید را برایِ چایِ معنیِ گره از ابرویِ من گشوده
 و آوندی را با بالی از ترس و بالی از دل‌تنگی نسبت به مرگ
 روانه‌ی بیضه‌ی پرنده‌ای می‌کند برایِ درآوردنِ یک لاله دو لادن و سه شعرِ سفید

جمهوری ریاست‌ها

دردی چوبین که در هیچ پلکانی نمی‌شکند
 هویجی گیج و ویج در درکِ مسایلِ بغرنجِ گیتی خسته از خسته‌گی‌های همیشه‌گی
 مردی که عقل‌اش را در خانه جا گذاشته و به خیابان می‌رود
 و هوایِ آفتابیِ درونِ کتاب‌ها که سخت غیر قابل اعتماد و مثل شخصیتِ انسان
 بی‌بنیاد است با هزاران چشم ژرفا رازِ وقتِ ورق در دریا که می‌خورد
 صدف پَر می‌گیرد و در آشیانی از ستاره می‌نشیند خدا خودش را انسان
 انسان خودش را خدا می‌داند و دیگر یک بهانه‌ی چربی‌پرستِ چارپا
 با چرشِ آرزوهای رنگارنگِ بهار رأی به ریاستِ جمهوری‌یِ دو جماد نمی‌دهد
 وقتی جامه‌ی تو از جامه‌ی هم‌سایه خبر ندارد
 پیداست که دکمه‌ی بزرگ و درخنده‌ای به نام خورشید نادیده می‌ماند
 درد چه فریادش چوبی و چه فلزی کتاب به کتاب و کوچه به کوچه
 صدف به صدف و ستاره به ستاره از جست‌وجوی آن مردِ گم‌شده
 مردِ بهارِ بابونه‌صدا با دستانِ خالی به خانه باز می‌آید
 ای هویجی که عینکِ ذره‌بینی‌ات را دم به دم تمیز و منظم
 و ریه‌ات را سرشار از هوایِ پاکِ آرزویِ محرومان می‌کنی
 ای هویجی که می‌دانی صدف و ستاره به یک‌دیگر تبدیل می‌شوند
 و جمهوری‌یِ ریاست‌ها ریاضت و رسوایی را بر دوشِ مورچه‌گان می‌گذارد
 و حور و غلمان را در غل و زنجیر برایِ خود ...

آن برای خودیان سایه‌های آتشی بر دیوارند
 که هر چه قدر بسوزانند فرزانه‌گیِ انسان و عصمتِ سفیدِ ورق‌های کاغذ را
 باز دود و شرافت باز دودِ شرافتِ اینان
 این دردهایی که دارند دیوانه‌وار در خیابان‌ها می‌دوند
 جاودانه در جهان باقی خواهد ماند

این روده شما را نیز دفع خواهد کرد

داشتن غرق می‌شود خواستن چنگی‌ست که برای‌اش فرق نمی‌کند در دریا
 چه چیزی را فشردن: حنظلی یا نیلوفری تخته‌ای چوبی یا فلزی
 لاشه‌ی حیوانی یا انسانی اسلام وحشت‌ناک‌تر از مرگ است
 چنان که این گرد ترجیح می‌دهد در گور فرورفتن را
 تا از میان میهمانی‌ی شقاوت‌بارِ اوراقِ قی‌آورِ قرآن بازگشتن
 این روده شما را نیز دفع خواهد کرد ای مدافعینِ دروغینِ شادی و چنگ و ارغنون
 ای دم‌زننده‌گان از رقصِ خیزاب و پیچشِ آواز بر تنِ نیلوفر
 ای سربُرنده‌گانِ مهربانی غرقه‌گی سنگین‌تر از داشتن است
 تابوت بی‌پرسی دربارهِ حنظلیت یا نیلوفریت خفته‌ی درون‌اش
 به راهِ خویش می‌رود و چراغی که سوزشِ خودش از مریضی و ناتوانی
 به دیگران نوری از دانایی و به زمانه نیرویی می‌بخشد
 برای دور رفتن از زمین و زاری‌های‌اش برای از زیک‌زاگِ لباس‌ها
 رازهای رنگارنگ را باز کردن و عشق‌ها و عریانی‌ها را هرگز ندوختن
 خورشید و هوای تازه دو پاروی زورقی‌ست که من دوست می‌دارم
 و با آن مترنم به طرفِ عطرِ عطریستانِ مرگ می‌روم
 چرا که مرگ وحشت‌ناک‌تر از دیدار با شته‌های شکنجه‌گر
 و کابوس‌زاتر از شنیدارِ شپش‌های پشْتیبانِ انجمادِ اندیشه‌ی بی‌ریشه‌ی اسلام نیست

دریا در کالسکه

این جا به ندرت آفتاب در کوچه راه به چهره‌ی کسی نگاه و در خانه‌ای را می‌زند
 این جا کم‌اند پرنده‌گانی که چشم‌شان را چراغی روشن می‌دارد
 که نیمی از دل‌اش با زمین و نیمی‌ش با آسمان

این جا هیچ مادری دریای دوست‌داشتنی را در کالسکه نمی‌گذارد به گردش نمی‌برد
 اشکِ بشریت بر چهره‌ی تو درخشان آه ستم‌دیده‌گان تاریخ از لبان تو خیزان
 و پرسیان که «زیبایی چه‌گونه جهان را نجات تواند داد» وقتی که در تسلط بی‌داد
 خودش به چند سکه خریده می‌شود به چند سکه فروخته؟

خانه‌ی من کلاسِ درسی‌ست که محصلان‌اش ابرند که محصلان‌اش ابری‌اند
 کلاسِ درسی که میز و نیمکت‌های‌اش را دل
 پاره‌پاره است از فراقِ دانش‌آموزانِ خلاقِ آذرخش
 آذرخشی که کوچه به کوچه جویانِ موجی سر به آسمان ساییده
 آذرخشی به در هر خانه رونده و به ساکنانِ ستم‌دیده‌اش پیش‌نهادِ کمک‌کننده
 این جا کم‌اند چشمانی که پرنده‌گانِ معاشرشان این جا نایاب است زیبایی‌ای
 که به مغازه‌ای برود و تمام سکه‌های‌اش را تا دانه‌ی آخر
 صرفِ خریدِ حقیقتی نبوده تا به حال کند در جنگِ همیشه‌گی‌یِ پارو و برف
 شکست‌خورده‌ی اصلی ماییم: بامی با مویی سفید
 که قلب‌اش در غمِ کودکی‌های از دست رفته آب می‌شود
 با این حال دست از مبارزه نمی‌کشد

دریایی که خیزابه‌ی خُردسال‌اش را در کالسکه گذاشته دارد به جانبِ هیچ‌جا
دارد نه به زمین و نه به آسمان می‌رود

من نامه‌ای برای دریا نوشتم

چه‌گونه زنده‌گی کردن را چون کوله‌باری او بر دوش خود می‌برد
 یک خس پلید یا خار خوشگل رودی را با خود به این‌جا می‌آورد
 که حدس‌اش به مغز هیچ انسانی هرگز خطور نمی‌کرده است
 دردی در انگشتانی یخ‌زده از هستی‌ی بشر سخن می‌گوید
 متکایی تاریک و خیس و خسته از اشک‌های شبانه‌ی خانم خواب
 و رنجیده از زمینی علی‌ل در درک خصوصیاتِ زمان
 نگرانِ انتحارِ بی‌شمار ستاره‌گان است من نامه‌ای برای دریا نوشتم
 و دیدم تا "چه‌گونه زنده‌گی کردن" دهان به سخن بگشاید
 عمرِ خس و خار به سر آمده خصوصیاتِ کوله‌بار دیگر شده است
 و تواز سفرِ درازِ دیرین‌ات در هیئتِ مغزِ میوه‌ها باز آمده‌ای
 بی آن که خودش بداند انسان انسان‌خوار است
 و گرچه غُلغُلِ گرمِ کلمات بر لبان‌اش - اما در محله‌ی روشنِ درونِ اشک‌اش
 یک کارخانه‌ی یخ‌سازی شب و روز مشغولِ کار است
 با کوله‌باری از استخوانِ جانور و آرزوهایِ آدمی پرسشی به جانبِ خانمِ خواب می‌رود
 اما از خانمِ خواب جز شورت و کرسی نه بر جا جا تر است و بچه رفته است به کجا؟
 که انتحارِ نگرانِ جانِ ستاره‌گان است و در نامه‌هایِ مکررِ دریا به من
 سخن از صدایِ سکوت‌شکنِ دندان‌هایِ سرمازده‌ی ماهی
 و در حاشیه‌هایِ شان هم‌واره تأکید که: این همه داد و هوار برای چی‌ست؟

زمین مغزِ سرِ منظومه‌ی شمسی نیست!

پرنده‌ای مکعب‌شکل و آجری

این چه چرانگی است که نورش منقار دارد
آن چه پرنده‌ای که روشنی و گرما را در خاک می‌کارد؟
قالِبِ تَنِ اَدَمی اگر حذف شود از وسعتِ صفحه‌ی هستی
یک محتوای مست به من می‌گوید که تو
از حقراتِ پوسیده‌ی یک مقوای بی‌نوشته بیش تر نیستی
سکوتِ نشانِ مرز و رنگِ پرچم و نقشِ سکه‌ها را نمی‌شناسد
پَر می‌زند و از رویِ سرِ این نمی‌شناسدها می‌گذرد
این چه چرانگی است که منهای اتاقتش
مساوی‌ی پرنده‌ای مکعب‌شکل و آجری می‌شود و آن چه منی که با حذفِ جسم‌اش
باز مقوا آتش را می‌سوزاند؟ تو قلاده‌ای به گردنِ دریا می‌اندازی و با هم راه می‌روید
راه‌رفتنی که عوعو دارد و گرچه عوعو دارد
از نی‌چه‌ها بویِ والایِ نوایِ رنگارنگِ خدا را درمی‌آورد
ای لعنتِ کروی‌شکلِ به دورِ خورشید چرخنده ای ساقتاننده‌ی تفکرهایِ بال‌دار
سکوت‌هایِ بیضه‌گذار این مردِ مستِ منقارزننده به مرز و بیرق و سکه
این در گلویِ روزگار ارزش‌اش نه بیش تر از یک سسکه
قلاده را به گردنِ هر وطنی که بیندازد باز خدایِ عزیز زیباترین عوعو را دارد
باز دروغ به گردِ خورشید چرخنده و دو قُدُودِ یک مرغ که سه بیضه‌اش مفرغی
با هم مساوی نیستند

چرا من دیگر آب چمن‌ها نیستم؟

پولی به نام تابوت ننگی مستطیل‌شکل پرنترهایی ابری و چوبی متضادالذات و مادر تخیل و معنی خودبه‌خودحادثه‌هایی هستیم ما بی که ماشین آفرینشی در کار بوده باشد بی که قانونی با قاعده‌ای آمیزشی کرده باشد زمستان برادر یأس است: خانه‌ای که درها را به سوی بی‌اعتمادی

پنجره‌ها را به سوی تنهایی و سترونی باز می‌کند تابوتی به نام پول که پرنترها و گیومه‌ها را خرید و فروش و تیرها و گیوتین‌ها را اعتبار بخشیده به اوج کهکشان‌شان می‌کشاند درخت و گردن من کجاست؟ چرا من دیگر آب چمن‌ها نیستم؟

بر باد رفته‌گی‌ها چه قانونی را می‌توانند به این‌جا بیاورند؟

اگر آن خورشید خاور را به داوری و شهادت اعتقاد می‌بود

شما در وسط یک جمله غروب نمی‌کردید

شما می‌دانستید که جانوران در جان خویش متخیل و رنگارنگی معانی گیاهی

ساخت و سازی و رای عقل دارند اما حالا زمستان در چشم‌ها دارد ورق می‌خورد

و ستاره‌گان هر یک به تنهایی در جیب‌هایی ابری خفه می‌شوند

کوچه‌ای بی‌تضاد که هر دو سوی اش به یک سنگ ختم

سنگی که مدام از پرنترها به بیرون افکنده می‌شود

آری این‌جا تمام درها کوبیده می‌شوند اما دستی در میانه نیست

من پروانه‌ی تو نبودم اما تو گلِ من بودی

به هم زنده‌ی آرامشِ جغرافیایِ جانِ رودی‌ست راوی‌یِ تصویرِ دنده‌ای در آینه
 بیزار از بی‌روحیِ زنده‌گیِ ماشینی خسته از آینده‌ای که ترمزش
 کُشنده‌ی قمرِ گل و آبی‌یِ دلِ آسمان دروغ و توهم و تخیل
 سه ضلعِ دوست‌دارِ یک‌دیگرند که دست در دستِ یک‌دیگر می‌آیند و
 سلام به مثلثی می‌کنند که فشنگ‌اش شعر است
 شعری که هیچ کس را مسلسل به دست نمی‌خواهد
 من پروانه‌ی تو نبودم اما تو گلِ من بودی یادم می‌آید داشتی می‌رفتی حالا به کجا
 تا روالِ رنگین و معطرِ زنده‌گی برای همیشه از ماشین پیاده شود
 خدا راهِ قلوبِ انسان‌ها را در پیش و نسیمی بیش بی‌گلوله و ساطور
 از روی سرِ شترنج و این تئاتر بگذرد
 ما تصاویری گذرنده و قربانی در آینه‌ی روزگار هستیم
 درک‌نکننده‌ی بغرنجیِ دنیایِ درونِ یک‌دیگر و
 از عتیقِ زنگِ عقایدِ یک‌دیگر بیدار نشونده و کثرتِ رنگِ خانه‌خانه‌هایِ اشتباه‌مان
 خجالت را از چهره‌ی خدا نشوینده روحِ شما جغرافیایِ عجیبی دارد
 روحِ شما قصدِ پیاده شدن در هیچ ایست‌گاهی
 و روبوسی با یکی از صدها حقیقتِ هستی را ندارد و دروغ و توهم و تخیل
 - سه ضلعِ وجودِ شما - مات می‌شود با وزشِ چهارمین جغرافیا

لبانِ تو گلی است و صورتات باغچه‌ای

تا موییدنِ موم روشن بدارد چشمِ شمع را لازم است در ظلمت
مجموعه‌ای از جذب و دفع‌ها بر خاستن‌ها و افتادن‌ها اشتباهات و تصحیح اشتباه
لبانِ تو گلی است و صورتات باغچه‌ای
بوسه‌ای فراموش گذاشته شده است بر تاقچه‌ای
و من که آسمانی هستم مدام کجاست پرنده‌گانِ من گویان
دوستانِ گم شده یا گشته را جویان و دور رونده از پولی غول آسا و چارپا
که دشت‌ها و کوه‌ها را می‌بوید به قصدِ بلعیدنِ بَلَم‌ها و سرنشینان‌شان
و قلع و قمع کردنِ عظمت و غرورِ انسان دل‌ها و دریاها را می‌پوید تا موییدنِ باغچه
قهقهه‌ی گُل را به دنبالِ خود بیاورد و تاقچه از بی‌هوشی بیرون آمده و
دست دراز کرده بوسه‌ی فراموش را از خاک برگیرد بتکاند خدا را از غبار
نسیمی افتان و خیزان و اشتباهاتِ خود را هرس کنان
سعی می‌کند که به جای نبرد با نیرویِ جاذبه‌ی زمین
که قورت‌دهنده‌ی هم خوب و هم بد هم آن و هم این نیرویِ جاذبه را بر میزِ تشریح
بشناساند به رایحه‌ی سخی و ملیحِ ریحانی که مدام مزرعه‌ی من کجاست می‌گوید
و در زیرِ زردی‌ی سایه‌ی شمع گذشتنِ پروانه‌وارِ ما از وحشتِ دو چشمِ گرگ را
لازمه‌ی رسیدنِ به می‌می‌داند که در درون‌اش بَلَمی
و در آن صورتِ شما مثلِ باکره‌گی‌ی سفیدِ کاغذ و
کسی که هی بوسه بر آن می‌زند مانند شیفته‌گی‌ی قلمی

اصلن جهان جایی نداشت

هم دوستی‌های آن‌جا از دست‌مان رفت هم به آشنایی‌های این‌جا نرسیدیم
 اصلن جهان جایی نداشت که به آن برسیم
 سیم‌ها در سبقت از هم برای سوزاندن چراغ بودند
 و مستانه‌گی افسوس که دل خوش کرده بود به تار یک عنکبوت
 تاریکی‌ی درونِ رگ مسبب دیده نشدنِ خطا و خیانت و شنیدن
 تنها شنیدنِ آوازِ هرزه‌مردمان و مزاحم‌مگسان بود
 پولی یقه‌ی رودها را گرفته و آن‌ها را کشان‌کشان با خود می‌برد و در سرِ راه‌اش
 با چنگ و دندانِ وحشی‌ترین حیوانات آشنا می‌کند
 حراجِ خانه‌های فلزی و فشرده‌ی میانِ فشنگ‌ها
 جیب‌هایی تهی از دوستی‌ها و آشنایی‌های زیبا
 مستانه‌گی‌ای که با سایه‌ی دل‌تنگِ خودش و بطری سه نفرند
 و سیم‌هایی که شگفتا در سبقت از هم برای نجاتِ چراغ‌اند
 چه فرهنگ‌های سبزی روپیده‌اند از زمین در هیچ جا! و چه آوازهای قناری
 که با جامه‌های زرد می‌گذرند در کوچه‌های ناکجا! پولی پاره‌کننده‌ی رسالت
 تکمیل می‌کند مثلثی را که دو ضلعِ دیگرش زوزه‌ی گرگ و چنگالِ باد است
 ای دستی که از آستین رفتی و دیگر بازنگشتی
 ای جاودانه‌گیرزنده از خبط و خیانتِ درونِ رگ‌ها خوش‌بویی و بختی‌ی این عود
 به‌ترین شعرهای زمانه را به شکلِ اندوهِ سرنوشتِ یهودیان درمی‌آورد

قطار

قطاری به قصدِ خودکشی می‌خواست خودش را جلویِ پاهایِ تو
 بیندازم به کجا من این کلمات را به جایِ دانه؟
 بیاویزم من این کلاهِ باکره را بر کدام شاخه؟
 کسی با جیغی بی‌پناه گیسوی اش را شانه می‌زند
 و گلویِ پرنده‌گان بی‌دیگر اعضای بدن‌شان
 خسته از گرسنه‌گیِ کوچه‌هایِ گوناگون می‌گذرند
 دو دم نمی‌تواند تابِ هم‌صحبتیِ سه آفتابِ بی‌عقل را بیاورد یک آدمِ فرزانه
 و در دنیایِ بی‌کلاه و بی‌کراواتِ حیوانات بسیار ظلم می‌شود به ضعیف‌ترین‌شان
 از جانبِ هر کدام که هست بزرگ و قوی و چهارشانه قطاری خسته از تکرارهایِ بی‌علاج
 خسته از واکن‌هایِ سَر بُریده از دودهایِ تنهایی می‌خواست خودش را...
 که ناگهان وحشتی پاک و دراز و رفیع ترمز کرد بر رویِ پلی سر به زیر
 آفتاب از بلندجای‌گاهِ خویش خَم شده
 نوک می‌زند پیش از موعدِ مقرر به فرزانه‌ترین دانه‌هایِ زمینی
 و دعوت‌شان می‌کند به غنودن در غروبی ابدی اما باز بعد از عبورِ شما
 بعد از محوِ بادهایِ باکره جیغِ سفتِ درونِ میوه‌ها شکسته که شود
 پری‌رویانی آفتاب‌پنجه‌گانی از آن بیرون خواهند آمد که فقط با زیبایی و عشق
 گیسوی‌شان را شانه خواهند زد با این وجود ای تاب آوردن ای درخت‌بردن
 هر بوسه‌ای بر گلویِ پرنده یگانه و بی‌تکرار است

هر آوازی که از شاخه‌ای چیده می‌شود چکیده‌ی بی‌هم‌زادِ سرشاریِ اسرار است

رسمِ شکلِ اندوه

رسمِ شکلِ اندوه دشوار است و وزن‌اش که قدبلندتر از کوه
 پایین‌کشاننده‌ی کبودی‌ی از کنگکِ زیرِ چشمِ آسمان
 پرگاری که از عدمِ توانایی‌ی ارمغانِ دایره‌ای به دل خوار است
 ماسکی به نامِ صدا که در زیرش پیدا نیست چند چهره سنگر گرفته
 و دیواری که از فشارِ سنگینِ تنهایی‌ی بسیار فروریخته
 خیلی کوچک است خانه‌ی تو برای تعدادِ بی‌شمارِ خاطره‌های ات
 و تو برای رسیدن به خودت نمی‌دانی که از نردبان باید بالا رفتن یا پایین
 من معمولن به دیدارِ هیچ‌کس می‌روم با او دست داده و بر صورت‌اش بوسه
 ولی امتناع می‌کنم از در آغوش گرفتنِ استحاله‌اش به هر ناکسی یا کرکسی
 و می‌دانم که اندوهی پرگار به دست در تلاش برای رسمِ شکلِ جانِ انسان
 ناموفق است ای نردبان صدای تو چه چوبی باشد چه فلزی
 و برای یافتنِ حقیقت چه از سمتِ چپ چه از سمتِ راستِ خودت بروی
 عمرِ بنفشه بسیار کوچک است برای شناختنِ چهره‌های متعددِ خودش
 اما با وجودِ این کوچکی ترازوهای سنگین به عطر و پیام‌اش تعظیم می‌کنند

شعارهای پلاستیکی

فکری که از دست بر در زنی‌های اش دری گشوده نمی‌شود ما را در پشتِ در از اندوه
 به تندیسِ چوبی یا فلزی تبدیل می‌کند و برای آشنایی با رمزِ حیاتِ شما
 زمان و مکان از مرزِ قلمروِ خویش خارج شده
 هر گونه تعلقی به خدا و انسان را از دست می‌دهند
 آسمان آسان آن همه ستاره‌گان‌اش را به دست نیاورده
 چه دوستان و امیدها و تقویم‌های اش را که از دست نداده است!
 چه پله‌ها پایین و بالای لایه‌های جان‌اش را که نشکسته است! دری که گشودن‌اش
 دیدار با انبوهِ تندیس‌ها و عروسک‌ها و مترسک‌هاست
 هر تعهدی را پلاستیکی یا چوبی می‌کند و دقایق را ناتوان از شناختِ خویش
 چه رسد به شناختِ دقایقِ دیگر من مکانی هستم شکل‌ناپذیر
 با ابرهایی که از زیر زمین درمی‌آیند مزارعِ درونِ چشمِ اشیا را خیس می‌کنند
 مکانی که فکرش کانِ گوهرهای بیگانه‌گی‌ست
 و قلب‌اش از مرزِ قلمروِ خویش خارج شده به عالمِ دیوانه‌گی قدم گذاشته است:
 دور از تو تندیس تو تندیس‌ها
 که انقلاب‌های شان آشیانِ شعارهای پلاستیکی است

اسلامِ بادی

اگر آب‌ها از آسیاب افتاده است پس صدایِ ترق و تروقِ روحِ تو
و شکستنِ آتش در استخوان‌های من کو؟
و مگر زنده‌گی پیازی نیست که از پوست گرفتن اش
خنده از چشم‌های انسان جاری می‌شود؟ شپش‌های مزورِ درونِ موهای زهار
زاهدانی پرهیزکارند و گزلیک به دست که اگر سرشان برود نمازشان نمی‌رود
من اما دوست می‌دارم پرده‌های پاک‌دل و پریانِ پرنیان‌قلب را
که غلتِ چشم‌ها را در جاسوسی ممنوع می‌کنند بر مخمل
و دنیا را تبدیل به درختِ نخلی
که هر دانه‌ی خرما‌ی اش میهنی خرم است برای آواره‌گان برای آزاده‌گان
اگر افتادن از آب بالا نرود
دیگر صخره‌های سرد و بی‌نبضِ آسمانی نامِ خدا را به خود نمی‌گیرند
و از پیازهای پیل‌سوار و پروازگرِ درونِ ابرها برق‌ها دیگر نمی‌خندند
نمازی که از او فقط اسکلت‌اش باقی مانده هنوز دارد پیش
به نبرد با آسیاب‌های بادی می‌رود و گله‌ی گرگ‌های گورستانی
به جست‌وجوی گل‌های شورشی و به جاسوسیِ تگ‌تگِ مرده‌گان تن می‌دهند
تا گوش‌شسته و شپش صدایِ ترق و تروقِ وطنی را بخورد که اگر سرش برود
اعتقادش به اسلامِ بادیِ آسیاب‌های آبی نمی‌رود

دیدار در بعید

ذلت‌ها در لابه‌لای لذت‌ها خودشان را پنهان برای سر به سر گذاشتنِ که می‌کنند
 اگر نه که برای سر به سر گذاشتنِ انسان؟
 و آیا این مرگ است که در زور آزمایی با شب
 ستاره‌گان را یکی‌یکی و عرق‌ریزان به زمین می‌زند و روزهای تو را دوتادوتا می‌گاید
 یا من‌ام که از لچ و به تلافی با ناخنِ دست‌های درازِ آرزوی‌ام
 سه خایه‌ی خدا را می‌خایم؟ پس از آن که کیسه‌ای حسابی می‌کشد از لاک پشت
 جلوی خودش را نگاه می‌کند دلاک و آینه را سرشار از ذلت و زاری
 و بطنِ روشنِ ضربانِ نبض‌ها را پُر از بی‌رقصی و بی‌تاری می‌یابد
 ای سنگ ای سکوت آن بغضِ کبود که بود در گلوی آسمان‌ها
 ریشه‌اش جز در خشکی‌ی چشم‌های انسان نبود و ذلت و شکست
 سر حساسِ لاک‌پشتی که همیشه در لاکِ رنگارنگِ کلمات پنهان می‌شد
 اما تو غم‌گین مباش ای موجودِ دوپا ای سه خایه‌ی خدا را خاییده
 ای موردِ رشکِ آینه‌ها من جسد آتش گرفته با اوی جسد آتش گرفته
 در کهکشان‌های دوردست قرار در کهکشان‌های دوردست دیدار خواهیم داشت
 و هر دوی ما آن‌گاه که در یک قطره باران بر زمین بباریم
 تو را که جسدت غنوده در بطنِ زمین یاریم

نژادِ عشق

خطِ قرمز مانع عبورِ آبیِ پرنده‌گان نیست و مرگِ هیچِ آجری
 نقطه‌ی پایانی بر صفِ سرد و گرمِ خانه‌های پیچ در پیچ نمی‌گذارد
 مهم نیست که زیبایی به چه زبانی سخن می‌گوید و کجا می‌روید
 مهم پوستی‌ست به رنگِ بوسه و ریشه‌ای از نژادِ عشق
 که یاس‌اش بوی حقیقت می‌دهد گاهی تگه‌ی کوچکی از سخنِ سبزِ چمنی
 چرنده‌ای را اول از شدتِ تنهایی و اوجِ افسرده‌گی
 و دوم از خطرِ خودکشی‌ای قطعی نجات می‌دهد طولِ خونِ تاریخِ پراکنده‌ی پرنده‌گان
 خطِ قرمزی را بر داستانِ بی‌آغاز و فرجامِ جهان می‌کشد
 و به پرسشِ تنوری را که پی در پی
 نقطه‌های ناکامل و فطیر از دلِ خویش بیرون می‌دهد من به زبانِ تو سخن می‌گویم
 ای خانه‌ای که تگه‌ای کوچک و روشن از زمین را چیده‌ای و چرایی‌های مکعب‌شکل را
 با آسمان در میان گذاشته‌ای من می‌دانم که فروکردنِ قمه‌ای در پشتِ پرواز
 از جانبِ شکارچی پیش از هر چیز اثباتِ عدالتِ خواهی‌ستاره‌گان است
 ستاره‌گانی که بوسه و سلام را در کاغذهای رنگینِ گادویی پیچیده
 از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذرند برای رسیدن به آن زنی که بر ساقه‌ای زیبا روییده
 نام‌اش متشکل از حروفِ حقیقت و دوست‌داران‌اش هم مرغ و هم ماهی
 هم آدمیان و هم خدایان‌اند

تو چراغی بودی

تا آسمان ماهی مؤنث را به تور زند و دفع ناگزیریِ شعوت کند
 من چه قدر وقت و ستاره را باید که از دست دهم! به اجبار به ده‌ها جبار سلام و
 با صدها جاکش که دست دهم! ای که هنوز نام کوچک و راز دل‌ات را نمی‌دانم
 ای که هنوز چون پرنده‌ای خوش آوا بر بام بلند خانه‌ات آوازی نمی‌خوانم
 ببین که چه‌گونه در سر هر کوچه‌ای جهانی نشسته
 کلاهش را درآورده و به گدایی در دست گرفته
 تا مگر عابران سکه و سرودی را در آن ببیندازند!
 ببین که چه‌گونه از چشمان خسته‌ی رود قطره‌های وجود آدمی به بدرود
 بر صورت آسفالت فرومی‌افتند! تا ماه آسمانی مذکر را به روی خودش بکشاند
 و تولد حقیقتی را چون گل بر سر ککشان بنشاند چه نام‌ها از بام من پر گرفته و رفته
 و مثل اجناس جن‌زده و پُرغبار در کنج مغازه‌ها از یاد رفته‌اند!
 چه کلاه‌ها که به دامی برای گیسوها و ستاره‌ها تبدیل شده‌اند!
 تو چراغی بودی که در پرتوش پایدار می‌مانست امید گرم می‌شد یخ
 و چکه‌چکه نمی‌کرد فقدان چیزی عزیز
 تو نمی‌خواستی کوچه‌ای باشی و خانه‌ها بر چهره‌ات قطره‌های اشکی
 تو می‌دانستی که شعوت به ناگزیر لباس می‌پوشد و جذب‌هی آواز قناری
 دفع سکه از ظلمت جیب است ای جهان وقت‌ناشناس ای جهان تورباف
 ما جورواجور بودیم اما اجناسی نبودیم که این‌جا کلامان را نُو

و آن جا با عجله و به دُؤ کادوپوش کرده و به جلادانی صدبار بدتر از جن
و هزاران بار پست تر از جاکشان مان ارمغان کنی

ویزا

آن جا گربه ای مست از عرقِ بهُ این جا عرقی به پیشانیِ پریشانِ شیشه نشسته
 و در نوازشِ هیچ جا درختی بچه ی کوچک اش را در بغل گرفته شیر می دهد
 نه از مترسک و نه از سگ که از انسانِ پدرسگ بترس! که یک بطری را
 به جای دو ببر و سه پلنگ جا می زند شکم کردن های پُر
 و درخشیدنِ معده ای در بطنِ دُر هنرهای دریا را همه کرده است کور و کر و غُر
 و پلیدی و پول است که در هر جا به انسان می گوید دوستات می دارم
 ای تغافل ای تقه ی بی در ای تعاجم ای حجم بی ته لجن
 تو آن ماهیِ خون سردی هستی که در مقابلِ رنجِ دیگران
 رگه ای از غمی نازک نیز بر چهره اش نمی نشیند از بی بویی و بی خاصیتی
 هوسِ تصاحبِ خودش را در چشم های حریص ترین گربه ی گیتی هم نمی نشاند
 بهُ بهُ و سیب به سیب حسادت اما درخت از ته دل دوست می دارد بچه اش را
 می کندش اندیشه ای نو به تن شلواری حساس و تمیز به پا
 و پاک می داردش حتا در لجن و جنایت زارها ای گربه های شیشه ای
 ای مرنوهای شهید و مست تعهدِ کوچکِ هر درختی
 تعالیِ بچه اش را خوش صدا و رنگِ هنرش را پُر برگ می خواهد
 و من به جای تُف انداختن به صورتِ قاتلانِ شما
 هرگز به پیش گاهِ ناپاکِ آنان نمی روم و نمی کنم تقاضایِ ویزا

آمدیم زیرابروی اش را برداریم

تزام تصاویر سنگی و ترافیک معنهای فلزی
 خیابان را به دست باندهای بزنبه‌داری می‌دهد که قربانی‌شان زیبایی و ایجاز
 که قربانی‌شان زیبایی‌ی ایجاز است این چه بهاریست که افکار سبز و خطرناک را
 منهای کبریت نمی‌کند و تا می‌آید زیرابروی رژیم شاهنشاهی را بردارد
 می‌زند با انقلاب اسلامی چشم ایران را کور می‌کند؟
 کتی تنها و بی‌کس در خیابان راه می‌رود
 اما از پرنیان هیچ تنی به دست نمی‌آورد کوچک‌ترین نشانه‌ای
 از پیش‌بینی‌های دیروز آن پرنده‌ی روشنی
 که فردا در عمیق‌ترین جایی از اقیانوس پرواز می‌کند
 پس چرا هنوز این مرده‌ی موتورسوار در زیر خاک چنین بی‌باک گاز
 و برای چه کسی پُز هنگامی که عمامه‌ای حراف
 پیچ و تاب و ناز می‌فروشد به روده‌ای دراز؟ تزام سنگ‌ها و ترافیک فلزها در هنر
 دل‌شمارا لگدمال چارپای انقلاب اسلامی می‌کند انقلابی که چشم‌اش بی‌مجمیز
 و تازیانه‌ی بهادرانه‌ی سوارش افتاده به جان بهاری خردسال
 به جان درخت‌های مؤنث ای نثر ای پرنده‌ی موتورسوار اعماق اقیانوس
 ای چرخ‌های موتوسیکلنات دو عمامه آینه‌اش مؤمن بوق‌اش مُسَلِم
 هنگامی که میزهای مه‌آلود در خیابان سبقت از خطر می‌گیرند
 هنگامی که شعله‌ی کبریت‌ها بی‌نشانی از پُفی می‌میرند

پیداست که پالان‌های روشن و خاموش شونده در چراغ‌های راه‌نمایی
چه قرمز و چه آبی به قربانی کردن انقلاب سبزه‌ها بسنده نکرده
چشمان سنده‌ها را هم کور می‌کنند

شیری قرمز

می گفت که به او گفته اند تنها مرگ تو را نجات خواهد داد از ناامیدی و درد
 حالا من مرگ را که قطره‌ای شده و به زیر زمین فرو رفته در کجا پیدا کنم؟
 چه گونه بی تقویم و بی مکان جشنی را برای آمدن او برپا کنم؟
 امروز کهکشانی کوچک گریه کنان از مادر خویش شیر می طلبد
 ولی فردا پلنگی پیر شاهد دیر یا زودی قرمزی زغالی ست در فراموشی
 خاکستری که جامه‌ی رنجور خویش را از تن درمی آورد
 و به بستر می گوید که تنها قطره‌ای از مرگ
 به ترین نسخه را برای دریای بیمار و بی تقویم می نویسد ولی نه!
 زنده گی همیشه شیرخور و شعرنویس و بازی گر باقی خواهد ماند
 زنده گی هر روز جشن پیروزی عروسک‌ها را برپا کشف تازه‌ای را چون کلاه بر سر
 و عشقی ناگهانی را چون دست‌کش به دست خواهد کرد و من و تو
 یعنی ناامیدی و درد در آمیزش مان با یکدیگر زغالی را به دنیا خواهیم آورد
 که از منقل جاودانه شیری قرمز را خواهد نوشید

دندانی بر روی میزِ قمار

شایسته‌ی روی زمینِ سفت شاشیدن نبوده است او
وگر نه جوابی دندان‌شکن را از سنگ‌هایِ زمانه می‌گرفت و از دستانِ تو مدالی را
دال بر بی‌مدنیتی‌یِ ددانی شکارنده‌ی شاه‌باز و درنده‌ی تک‌خالِ عشق
خورنده‌گانِ خونِ تصاویرِ تاب‌ناکِ آینه توطئه‌چینان برای آزادی‌یِ زرینِ کلمه
گرمایِ آغوشِ دقیقه‌ها قدم به قدم مقدمِ زوال را گرامی
و دم و بازدمِ شما در تابوتی بر پشتِ اسبِ رامی ما اما باز می‌گردیم به زمانِ حالی
که ماه‌اش مانندِ روزِ ازل چهار پا داشته است
و برای‌اش فرق نمی‌گرفته است کجا شاشیدن و کجا تک‌خال را رو کردن
چه کسی را تبرئه و چه کسی را محکوم کردن شایسته‌ی چی‌ست زمین
این دندان‌کنده شده از دهانِ کجکشان و فروافتاده این‌جا به روی میزِ قمارِ خدایان؟
شاه‌باز اوست که در سنِ پایینِ عمرش درسِ بالای ستاره‌گان و
حضورِ کرکسِ اعماقِ دریا را دریافته باشد و دانسته که تنها یک زمان
که تنها زمانِ حال را اسب بر پشتِ خویش حمل می‌کند
حالا تو ای مدالِ بی‌تفاوت به سینه‌ها ای مدالِ بی‌تعهد
بنگر آن محکوم و معصوم را آن دو برگِ هم‌زاد بر یک ساقه‌ی سرد را
و مرا که عشقی محض و پَر و بال دارم در این درختِ از ازل چارپایی
که شده هم منبر و هم دارم

افلاتون کجا و محمد کجا!

این کلمه بی‌هوا و بی‌نور بی‌دوستی و بی‌نگاه نمی‌تواند زنده بماند
 که آن کلنگ هم‌واره پرده را کنار می‌زند
 تا ببیند چه دفیینه‌های سرشار از دَف و آوازی از زیرِ رقص‌ها بیرون می‌آید؟
 و روح پس از مرگ به جانبِ کدام تیشه می‌رود؟ ابری در تنور انداختن و
 باران را پختن خانه داشتن در زمانی کروی شکل
 و زنده‌گی‌ای جاودانه را از آن خود کردن
 و دانستن که فصلِ مشترکِ مدینه‌ی فاضله‌ی افلاتون و وعده‌ی قرآن
 بیرون کردنِ شاعران از شهرِ آرمانی‌ی خویش است اما افلاتون کجا و محمد کجا!
 فطرتِ گل کجا و خزشِ انگل کجا! هوا و نور دوستی و نگاه
 چهار ضلعی هستند که بی تو مربع را تشکیل نمی‌دهند تیشه‌ای به دست نمی‌گیرند
 برای آفرینش نانی چوبی و روح هر کدام‌شان می‌کاوند دفیینه‌ها را بی‌کینه
 در پی‌ی بجاری کروی شکل پرده‌ای با چشم‌های مشبک
 به چرایی‌های زنده‌گی می‌اندیشد به چراغی‌های ناتوان از بینا کردن مردم
 به پوزه و دُم‌هایی که علامتِ صلیب بر سینه‌ی خویش رسم می‌کنند
 یا به پیازهایی که پیشانی‌ی نیاز بر مُهرِ نماز می‌گذارند
 من آن برگِ رقص‌سبز و آوازِ قرمزم روییده در خارج از فصول
 عازمِ دیارانی خالی از فضولی و نامی دیارانی بی‌بهره از پیغمبری و امامی
 برگی خنده‌زن به مردمی که مدام تنوری در چشم‌شان روشن و

دست‌شان مشغولِ پختنِ اشکی